

## زیباترین اجبار

باسمه تعالی

خدایا گریه چرا اینقدر کنده نت

-ای بابا

بابا- جانم بابا

-نه ببخشید با شما نبودم

-چی شد بیتا نتایج امتحان اومده

-اگه این اینترنت به ظاهر محترم سرعتش رو ببره بالا میفهمم چی قبول شدم

عه اومد

خب خب بیتا توانا بیتا توانا بیتا توانا

جیغ زدم -ای جون بابا

-جانم چی شده

-دندان پزشکی قبول شدم هورااا

پریدم بغل بابا و ب\*و\*سیدمش

بالاخره رشته ای که میخواستم قبول شدم

آخ ببخشید خودمو معرفی نکردم من بیتا هستم بیتا توانا ۱۸ سالمه و این اولین

سال دانشگاهمه خیلی خوش حالم

رفتم تو آشپزخانه و مامان رو هم ب\*و\*سیدم و زودی رفتم تو اتاقم و زنگ زدم

به تیا رفیق شفیقم

-تیا حدس بزن چی شده زود باش حدس بزن

تیا - محلت بده دختر

خب بزار ببینم آها دندون پزشکی قبول شدی

-افرین

-وای بیتا منم دندون پزشکی قبول شدم دیدی

-نه من اسم خودمو دیدم دیگه به بقیه سر نزد

-میگم

-هان بگو

-بیا کافه همیشگی پای تلفن حرف زدن مزه نمیده

-موافقم تا ۳۰ دقیقه دیگه اونجام بای

-بای

زودی رفتم لباسام رو با لباس بیرونی عوض کردم و جلوی اینه ایستادم و

مشغول مرتب کردن شال قهوه ایم بودم که خیلی به موهای قهوه ایم میومد

راستش من پایین موهامو رنگ کردم به نظرم خیلی خوجل شده زرد و قهوه ای

به هم میان تازه با چشمای عسلیم هم سته

خب زودی گوشیم رو گذاشتم تو کیف مشکیم و رفتم بیرون

باربد - کجا با این عجله جقل جونم

-الان موندم ماچت کنم یا همچین بزنت زمین رو ماچ کنی

-مگه جرات داری بزنی

براش زبون در آوردم و لپش رو ب\*و\*سیدم

-داداشی دارم میرم همون کافه ای که همیشه با تیا میرم

-باشه برو به سلامت

راستی قبول شدن هم مبارک

-ممنون داداشی ب\*و\*س ب\*و\*س بای

-مثل آدم بگو خدافظ بای چیه

-چشم خدانگهدار خانواده گرامم

-خداحافظ

باربد داداشمه که ۲ سال ازم بزرگتره

خب از حیاط خوش رنگ و پر گلمون رد شدم و به در خونه رسیدم وقتی پامو

از در گذاشتم بیرون آروم و با وقار مثل یه خانم محترم راه میرفتم نه مثل یه بچه

جیغ جیغو چون دوست ندارم بعدن مردم بگن نگا دختر آقای توانا اله و بله

خب کافه تا خونه ما زیاد فاصله نداشت به خاطر همین پیاده رفتم

رسیدم دم کافه تیا پشت یه میز دونفره نشسته بود

-سلام تیا جونم

-سلام بیتا خودم خوبی بشین بینم

نشستم گارسون اومد

گارسون- همون همیشگی؟

-بله ممنون

گارسون رفت و منو تیا مشغول حرف زدن شدیم خدایی خیلی خوشحال

بودیم آخه از وقتی راهنمایی بودیم آرزوی رسیدن امروز رو داشتیم

گارسون اومد و قهوه و کیک شکلاتی رو جلوی منو تیا گذاشت

گارسون-چیز دیگه ای میل ندارید

-نه ممنون

همینجوری که قاشق پر عسل رو تو قهوه میچرخوندم با تیا هم حرف میزد

تیا- بیتا

-هان

-عسل که هیچ قاشق هم حل شد

-هان

نگا قهوه کردم تیا راست میگفت چقدر آخه هم میزنم

قهوه و کیک رو خوردیم

تیا- بیتا یه پسر زل زده به تو

-بزار نگا کنه تا چشمش دراد ایش خوشگل ندیده بدبخت

تیا آروم زد زیر خنده وای خدا حالا یکی باید دهن اینو بگیره آبرومون نره

-تیا بسه دیوونه

-یعنی اعتماد به نفست تو حلقم

-خفه نشی

-نمیشم پاشو بریم خوشم نمیداد به دوستم نگاه بد بکنن

-ای دوستت فدات بشه

رفتیم و پول قهوه و کیک رو حساب کردیم بعدم از کافه خارج شدیم

تیا- وای بیتا

-جان

-داره میاد دنبالمون

-ای بابا

-چه کنیم

-هی خدایا آخه از چی میترسی اومد رزش میکنیم سیریش شد هردومون  
بینخودی دفاع شخصی نرفتم حسابشو میرسیم

یکم رفتیم جلو تر یه تاکسی گرفتیم و آدرس رو دادیم  
اگه پیاده میرفتیم راه خونه رو پیدا میکرد بدبخت میشدیم

خب رسیدیم خونه تیا

تیا- خب فردا میبینمت

-باشه بای

-بای

آقا لطفا برید به این آدرس

-چشم

و حرکت کرد خونه ما

-سلام اهل خانه عشقتون اومد

باربد -سلام بر خواهر خلم عه ببخشید گلم

-بار ببید

-جانم آجی عه گریه نکن الان بابا میاد میکشتم

با لحن بچه گانه ای گفتم- بلبم شهل بازی تا گلپه نگولم (ببرم شهربازی تا  
گریه نکنم)

باربد- شرمنده خیلی سخته یه چیز دیگه بگو

ای بابا یه شهربازی بردن اینقدر سخته دوباره زدم زیر گریه باربد هم سعی  
میکرد آروم کنه

آخه مامان بابا منو خیلی دوست دارن وقتی باربد گریه میندازه یه ماه پول تو  
جیبش قطع میشه

باربد- بیتا باشه میبرمت فقط جان باربد اون اشک تمساح هایی که ریختی رو  
پاک کن

-میبری

-نگا گریش تموم شد دختره لوس

عه ای بابا شوخی کردم گریه نکن دیگه

-میبریا

-باشه میبرم

پریدم بغلش - ای فدا داداشم بشه زن نداشتمش

-چرا خودت فدام نمیشی

-اگه فدات شم چجوری فردا ببریم شهربازی

حالا اگه میشه منو کول کن آخه از بیرون اومدم خسته

-اه دختره لوس خودت برو

-جییییییغ

-بیتا دیوونم کردی خدایا کی این شوهر میکنه بره از دستش راحت شم

مامان یکی زد پس کلش - اول خودت زن بگیر بعد گیر بده به دختر ۱۸ ساله

نازم

-سلام مامانی جونم

مامان- سلام فدات شم موج

منم مامان رو ب\*و\*سیدم بعدم پریدم بغل باربد اون طفلی هم به ناچار منواز

پله های قهوه ای برد بالا تو اتاق صورتی و پر عروسک خوجلم

بچه هم خودتونید خب من عروسک دوست

باربد -بانوی من امر دیگه ای ندارید

-چرا دارم

-خیلی پروئی خب بگو چی میخوای

-داداشی جونم

-بله

پریدم بغلش و ب\*و\*سیدمش - دوست دارم داداشی میشه یکم پیشم بمونی

باربد یه لبخند زد و اومد تو رو تخت نشستیم و با هم حرف زدیم

عه عه حالا حتما میخواید بفهمید چی گفتیم

پررو نشید حرفای خواهر برادریه

درسته بعضی وقت ها باربد رو خیلی عذیت میکنم ولی واقعا دوستش دارم اون

یه برادر فوق العادس اون گفت میخواد از دستم راحت بشه ولی همش شوخی

بود اونم دوسم داره و هوامو داره

باربد- بیتا

-جانم داداش

-بگیر بخواب فردا باید بری دانشگاه منم کار دارم

-باشه داداشی جونم شب بخیر

باربد پیشونیم رو ب\*و\*سید و پتورو کشید روم و رفت بیرون

یا خدا فردا باید برم دانشگاه یعنی چچوریه وای خیلی هیجان دارم خوابم

نمییره

نمیدونم چی شد خوابم برد

با صدای تقه در بیدار شدم

-بله

بابا از پشت در- بیتا پاشو دیگه دیرت میشه

-وای خدا بابا ممنون بیدارم کردی

زودی پا شدم و رفتم آب به صورت سرخ و سفیدم زدم بعدم موهای رنگارنگم

رو شونه کردم و موهام رو دم اسبی بستم بالا سرم

رفتم پایین - سلام خانواده گلم

مامان -سلام عزیزم بیا صبحانتو بخور

-چشم ممنون

راستی بابایی جونم

بابا- جونم بابا

-میخوام برم آموزشگاه رانندگی



باربد - به دردت نمیخوره

-خیلیم میخوره میخوام برم

بابا- باشه عزیزم مشکلی نیست

باربد- بابا این رانندگی یاد بگیره باید براش ماشین بگیریا ماشین من به اندازه

کافی به درو دیوار خورده از دست این

-این اسم داره آقا باربد

-بله بیتا بانو

-آفرین آقا داداش خب امروز کی منو میرسونه

باربد- من میبرمت فقط زود بخور

-باشه

زودی خوردم صبحانه رو بعد سوار پرادو مشکی باربد شدم و رفتیم به سمت

دانشگاه البته سر راه تیا رو هم سوار کردیم

رسیدیم دانشگاه

باربد - خب دیگه خداحافظ جیغ جیغو من

-خداحافظ داداشی امشب یادت نره

-یادم نمیره

پیاده شدیم و رفتیم داخل

تیا- امشب چه خبره

-قراره بریم شهر بازی

-نگووووو

-میگمممم

هردومون آروم خندیدیم

تیبا- عه بیتا

-هوم

-این پسره همونه که تو کافه هی مارو نگاه میکرد

-کدوم

-رو صندلی نشسته کنار یه درخت لباسش آبی اسمونیه

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم

بیشور چه ناز بود

وجدان- خاک تو سرت به پسر مردم نگاه میکنی نوچ نوچ نوچ

-سکوت وجدان جان اصلا خیلیم زشته خوبه

-عه عه دلت میاد پسر به این نازی

-وجدان همچین میزنمت که زمین رو ماچ کنیا

-باشه بابا من رفتم

از دست وجدان خلم که راحت شدم چشم از پسره گرفتم و رفتیم کلاس

دقیقا اول همه نشستیم

یکم بعد بقیه ی دانشجو ها و اون پسره هم اومدن

پسره تا منو دید چشمش شد قد گردو بعد یه لبخند دختر کش زد

که البته اهمیت ندادم و رومو کردم اون طرف

ایش نکبت

استاد اومد و کلاس شروع شد

معرفی حضور و غیاب و درس

فهمیدم اسم پسره شایانه، شایان میرزایی

وایاااای مامان جان یعنی جونم در اومد تا درس تموم شد خدایا چه غلطی

کردم

ولی خب خیلیم بد نبود جنبه های مثبت هم داشت

کلاس تموم شد جزوه هام رو گذاشتم کیفم و با تیا از کلاس خارج شدیم

تیا- وای بیتا سرم بدجور درد میکنه

-وای منم

بیا بریم یه چیزی بگیریم من گشمنه

-شکمو مگه صبحانه نخوردی

-عه خو گشمنه

-باشه بریم

رفتیم کافه کنار دانشگاه و قهوه با کیک شکلاتی سفارش دادیم

تیا - بیتا

-جان

-جانت بی بلا بین

-چیو

-برام خاستگار اومده

-جون من

-آره دیگه؛ دیشب

-نگووووو حالا کی هست دوسش داری

-پسر دوست بابامه هنوز بهش علاقه خاصی ندارم ولی بابام اصرار میکنه که

خوبه و قبول کنم

-وا این زندگی توعه اگه دوسش ندارى رد کن

-آخه بابام ناراحت میشه

-ببین من برای پدرت ارزش قائلم ولی اون داره اشتباه میکنه اگه نمیخوایش

نباید قبول کنی

-باشه ممنون بیتا جونم

-خواهش میکنم دوست به درد همین وقت ها میخوره دیگه

گارسون اومد یه برگه داد بهم

-ببخشید این چیه

-یه آقایی ازم خواست اینو بهتون بدم

بعد رفتن گارسون در حالی که تیا متعجب برگه رو نگاه میکرد بازش کردم

متن- تو یه نگاه عاشقت شدم ولی متوجهم نشدی

چند روزی میشه که هر روز شما رو میبینم ولی شما منو نمیبینی

چشمام شد قد هندونه

وا اینو کی نوشته چرا امضا نداره

تیا- چیه بیتا چرا خشکت زده

برگه رو دادم بهش

تیبا- تو یه نگاه عاشقت شده، آخی طفلی خب بگو

- چی بگم

- نظرت

-من حتی ندیدمش بعدم از کجا معلوم یکی نمیخواد سر به سرم بزاره

-خب شاید میترسه بیاد جلو همین

-اگه واقعی باشه که شک دارم باشه من یکی رو میخوام که جرات جلو اومدن

داشته باشه حالا هم پاشو بریم کلاس بعدی شروع شد

برگشتیم دانشگاه و رفتیم سر کلاس استاد اومد و درس شروع شد سنگینی نگاه

کسی رو حس میکردم

وای خدا رفتم خونه باید به مامان بگم یه اسفند برام دود کنه چشم نزنن

وجدان- اعتماد به نفست منو کشته

-ای بمیر راحت شم از دستت

کلاس تموم شد

-اخییییییی تیبا الان کجا میخوای بری

-کجا برم خونه دیگه

-به مامانت زنگ بزن بگو یکم دیر میای

-عه چرا

-بریم بگردیم حوصلم سر رفت

-باشه بریم منکه از خدامه

پاشدیم رفتیم بیرون

-خب کجا بریم

تیا- بریم پاساژ من یه مانتو بگیرم

-باشه بریم

رفتیم سمت پاساژ اولین مغازه ای که دیدیم رفتیم توش فروشنده پسر بود

تیا- آقا ببخشید میشه اون مانتو آبی تو ویتترین رو بیارید

-بله حتما

رفت مانتو رو آورد و داد به تیا

تیا- بیتا بیا بین بهم میاد

-درو باز کن بینم

اولا لاز بودی ناز تر شدی خیلی بهت میاد

-آره فشنگه خب همین رو میخرم تو چیزی نمیخواهی

-فعلا که چیز جالبی ندیدم

تیا در رو بست تا لباسش رو عوض کنه پسره هم زل زده بود به من

-خوشگل ندیدی

سریع روشو برگردوند

تیا از اتاق پررو اومد بیرون و مانتو رو داد فروشنده تا حساب کنه

لباس رو حساب کردیم پسره یه برگه گرفت طرفم

هی خدایا باز شماره

پسره- این شماره منه وقت داشتید یه زنگ بزنیند بیشتر آشنا شیم  
اوه اینو برو پی کارت بیرخت  
برگه رو برداشتم و پاره کردم و تیکه های کاغذ رو گذاشتم رو میز و با تیا رفتیم  
بیرون

هردومون خیلی ریلکس بودیم

تیا- میگم بیتا

-جون

-فالوده میخوری یا بستنی

ذوق زده گفتم-فالوده بستنی

-باشه بریم

رفتیم یه فالوده بستنی خوشمزه هم گرفتیم و تو همون بستنی فروشی مشغول  
خوردن شدیم

داشتیم از پشت شیشه به مردم نگاه میکردم که دیدم آقای میرزایی و یه پسر دیگه  
دارن میان سمت بستنی فروشی بیخیالش شدم و به اطراف چشم دوختم به  
ماشین هایی که به سرعت رد میشدن

متوجه سنگینی نگاه کسی شدم سرم رو چرخوندم داشتم دنبال طرف میگشتم  
که دیدم عه شایان زل زده به من

داشت دقیقا تو چشمام نگاه میکرد منم یه اخم کردم و سرم رو چرخوندم

تیبا- بی‌تا چی شده

-هیچی آقای میرزایی زل زده بود به ما

بابا ملت خوشگل ندیدن

تیبا و وجدان- اعتماد به نفست تو حلقم

الان موندم جواب وجدان رو بدم یا جواب تیبا

وجدان به تیبا میگم تو هم گوش کن

-مگه دروغ میگم

تیبا- نه

وجدان- آره

-آره و درد کجای من زشته

-موهای رنگ کردت اه اه چقدر گفتم بچه ای رنگ نکن کردی زشت شدی

-چرت و پرت تحویل من نده ۱ خیلیم ناز شدم ۲ بچه خودتی ۳ می‌خوام با تیبا

بحرفم تو سکوت اختیار کن

در بستنی فروشی باز شد و آقای میرزایی با دو ستش آفا نیما او مدن تو و رفتن

رو یه میز دو نفره نشستن

-تیبا تموم شد

-چی

-بستنی دیگه

-آخراشم ولی تو یه قاشق بیشتر نخوردی



-میل ندارم

تیبا با تعجب- میل نداری؟ تو که عاشق بستنی بودی چی شده؟

-هیچی فقط خستم

-تا آخرش میخوری بعد میریم

-نمیخوام

-اگه نخوری قهر میکنم

-عه تیبا بچه نشو

-نمیخوام

-باشه باشه بیا خوردم

شروع کردم به خوردن و تهش رو خوردم

-وااایییی

تیبا- عه چی شدی

-مغزم یخ کرد

تیبا ریز خندید بعد با هم بلند شدیم رفتیم پول بستنی رو حساب کردیم

چرخیدم بریم بیرون یه لحظه چشمم به آقا شایان خورد تو چشمات چیزی

دیدم که برام ناآشنا بود

بیخیالش شدم و از بستنی فروشی خارج شدیم

-تیبا

-جون

-اموزشگاه رانندگی خوب سراغ داری

-چطور

-میخوام برم دیگه خسته شدم از بس یا با تاکسی رفتم یا بابا و دادا شم رو از

کار رو زندگی انداختم یاد بگیرم بهتره

-باشه بریم یه جا سراغ دارم با هم بریم کلاس

-ای جون تو هم میای

-اوهوم

رفتیم آموزشگاه رانندگی (اسمش نمیگم تبلیغ نشه) و اسم نوشتیم بعدم کتاب

گرفتیم و برگشتیم خونه

بلند گفتم -سلام خانواده

بارید بلند جواب داد- سلام بخشی از خانواده

خندم رفتم جلو بغلش کردم

-داداشی قرار امشب یادت نره

-آلزایمر ندارم که هزار بار میگی نگران نباش یادم میمونه

رفتیم تو آشپزخانه مامان مشغول درست کردن سالاد بود لپش رو ب\*و\*سیدم

-سلام مامانی

-سلام عزیز دلم برو لباسات رو عوض کن بیا ناهار

-چشم

رفتیم تو اتاق و لباس بیرونی رو با یه تونیک و شلوار عوض کردم و رفتم پایین

بارید مشغول چت کردن با دوستاش بود

-داداشی نمیای ناهار

-صبر کن بابا بیاد

-تا ۴ بشمری میرسه. ۴.۳.۲۰۱

بابا- سلام من برگشتم

-سلام بابای گلم باربد دیدی درست گفتم

باربد- باشه شما فیلسوف

بابا خسته نشاید

-سلامت باشی پسرم برید سر میز تا منم پیام

من و باربد- چشم

بعد ناهار رفتم یکم خوابیدم و بعدم تحقیق هامو انجام دادم یکم از قوانین

رانندگی و اینا که تو کتابه بود خوندم بعد رفتم جلو در اتاق باربد

-داداشی پاشو بریم دیگه

عه هنوز که خوابی

باربیبیبید

باربد- بزار یکم بخوابم الان میام

و باز خوابید ای بالا

رفتم یه پر از تو جامدادی رو میز مطالعه برداشتم

حتما میگی این اونجا چیکار میکرد خب من تو پره لوله خودکار گذاشتم

رفتم پر رو رو صورتش کشیدم هی غلت میزد ولی بیدار نمیشد

آخرش اعصابم خورد شد کردم تو دماغش دادم رفت بالا

منم دلم و گرفتم و منفجر شدم باربد هم خیره به من بود  
باربد- نه مثل که نمیزاری بخوایم باشه آماده شو بپرمت

-چشم داداش مهربونم

زودی رفتم تو اتاق و لباسام رو عوض کردم

باربد- آماده شدی

-آره داداشی بزار شالم رو سر کنم

باربد- ای بابا باز که تو ست بنفش زدی

-عه خو بنفش دوست

-عه تو که صورتی دوست بودی

-آره خب امروز بنفش دوستم

-باشه فعلا بیا بریم

با هم رفتیم پایین

-مامانی بابایی خداحافظ

بابا- خداحافظ دخترم باربد حواست بهش باشه

-باشه چشم اصلا نگران نباشید منم حواسم به خودم هست

بابا- تو پسری به خاطر همین نگران نیستم میدونم از پس خودت بر میای

-عه بابا منم از پس خودم بر میاما

مامان- میخواید برید یا نه

-راست میگیا خداحافظ خانواده گرامم

رفتیم شهر بازی یوهو

باربد- خب بیتا خانم کدوم رو دوست داری

-امممم بریم ترن بعد چرخ و فلک بعد کشتی صبا بعد تونل وحشت

-امر دیگه ای نیست

-اگه نپزیده بودی وسط حرفم لازم نبود بیخودی سوال بپرسی

-خب بفرمایید

-اممم بعد سفینه بعدم بستنی بخوریم بعد بریم یکم بچرخیم بینم چیز دیگه

ای به ذهنم میرسه

-خیلی پروئی

-شما لطف دارید حالا اگه میشه بفرمایید تو صف

فدا داداشم

-نمیخواه فدام شی همینجا وایسا تا پیام

-چشم ب\*و\*س

باربد رفت تو صف منم رفتم یه پفک گرفتم نشستم رو نیمکت و مشغول

خوردن شدم

یه پسر- به به خانم خوشگله دوست پسر فابریک نمیخواهی

ای بابا این از سر قبرم پیدا شده حوصلشو ندارم

-آقا من شوهر دارم مزاحم نشید

-به این ماهی دلت اومد زود شوهر کردی

خدایا این بشران را به راه راست هدایت بفرما اینا دیگه زدن تو جاده خاکی

باربد داد زد- اینجا چه خبره

منم آروم جوری که فقط این دوتا بشنون گفتم





و پریدم بغل باربد  
پسرا- عه چه عجب شما بالاخره یه جیغ زدی  
باربد- سرت تو کار خودت باشه  
پسره- یعنی خاک تو سرت باربد نشناختی منو  
باربد یهو چرخید  
-هان؟ شما همو میشناسید  
عه اینکه آقا شایانه کنارشم آقا نیما  
یا خدا اینا باربد رو از کجا میشناسن  
خب دست دادن و یاد گزشته کردن اه اه بعد میگن ما زنا خیلی پرحرفیم شما  
که سر مارو خوردین

#۱۵

فهمیدم اینا قبلا با باربد همکلاسی بودن چون دو سال دیرتر او مدن دانشگاه با  
من تو یه کلاس افتادن  
وای خدا یعنی خاطره کم نمیآوردن  
یکی از خاطراتشون- اول دبیرستان معلم عربی میخواست ازشون امتحان  
بگیره و آگه نمرشون زیر ۱۵ میشد میفرستادشون دفتر مدرسه  
اینجا هم رفته بودن به یه موتوری پول داده بودن بره کیف معلمشون که توش برگه  
های امتحانه رو بدزده اون موتوری هم همین کارو میکنه بعد میفهمن برگه ها  
تو دفتر مدرسه بوده



یعنی مونده بودم چی بگم چشمام داشت از کاسه در میومد خب رفوزه ها  
میرفتین درستون رو میخوندین  
طفلی اون معلمی که گیر اینا افتاده بوده  
خاطراتشون همش از درد سر هایی بود که برا معلما و خود شون در ست کردن  
وای خدا  
یکی دیگه از خاطرات- سر جلسه امتحان معلم حواسش پرت بود اینا جواب  
سوال هارو تو یه برگه مینویسن و مچاله میکنن و پرت میکنن برا هم که یهو  
معلم بر میگردد هزار تا برگه تو هوا شناور میبینه  
خب دیگه بعدش رو حدس بزنید  
فقط من باورم نمیشه باربد هم این کارا رو میکرده  
تمام مدت با دهن باز نگاهشون میکردم آخه من تو عمرم یه بار یه خرابکاری تو  
مدرسه کردم اونم این بود که پای تخته اینقدر ماژیک رو فشار دادم رو تخته که  
از پشت باز شد و جوهرش ریخت رو لباس من و دوستم و یکمش هم رو  
لباس معلم  
که اونم از قصد نبود  
یا خدا موندم اینا چجوری این کارا رو میکردن

#۱۶

آقا نیما- بیتا خانم یه پلک بزیند بد نیستا  
-شما.....واقعا.....چجوری.....یا خدا.....طفلی معلما

یهو هر سه زدن زیر خنده

خنده نداره نگا نگا چه بلا هایی سر معلم بدبخت آوردن

نیما- اینا خوشی های مدرست

-اینجا عذاب الهی معلم بدبخته

پس بگو معلم های ما میگفتن معلم پسرا شدن یه عصاب قوی میخواد

نیما- نه بابا اونقدرها هم غیرقابل تحمل نبودیم

-واضحه

خب داداش جان یه نگاه به ساعت بندازید لطفا

شایان- میشه شام مهمون ما باشید

اومدم بگم نه ممنون که بارید گفت آره

ای بابا آخه دوست ندارم با غریبه غذا بخورم

ولی انگار چاره ای نیست

#۱۷

رفتیم رستوران و کباب سفارش دادیم و مشغول خوردن شدیم

تو جمع معذب بودم آخه همه پسر بودن

اه بارید میمردی تنها میومدی

سنگینی نگاهی رو حس میکردم یه نگاه که نه هزارتا ای بابا

بارید یهو برگشت به میز بغلی گفت

بارید- جناب تخته سیاه اون طرفه

اونا نگاهشون رو دزدیدن منم یه لبخند زدم و با خیال راحت شام را خوردم



اوپس زد ناکارش کرد

ایش حقشه پسره ی عروس نما

یه پسر دیگه هم که مثل همین عروس نما بود اومد رفیقش را نجات داد و

الفرار

قبل از اینکه باربد چیزی بگه گفتم- داداش جان به من گیر نده موهام داخله

لباسم درسته آرایشم نکردم خودش اومد طرفم

باربد- میدونم میخواستم بگم سوار شو بریم

-چشم

بعد یه خدافظی به نیما و شایان گفتم و سوار شدم باربد هم باهاشون خدافظی

کرد و سوار شد با هم رفتیم سمت خونه

رفتم تو اتاقم و لباسم رو عوض کردم بعد رفتم تو اتاق باربد از بالاتنه ل\*خ\*ت

بود رفتم جلو

-داداشی جونم

باربد- جانم آبجی

-دلتم صدای سازتو میخواد

باربد یه لبخند زد و گفت- برو باغ منم الان میام

-باشه ممنون داداشی جونم

زودی رفتم پایین و مامان بابا رو صدا زدم بیان بریم تو باغ نقلیم و باربد برامون

ساز بزنه دلمون باز شه

مامان آب میوه و میوه و من چیپس و پفک و آلوچه برداشتم بردم تو آلاچیق

نشستیم دور هم و بارید با گیتارش اومد و برامون ساز زد ماهم آروم نشستیم و

گوش کردیم

مامان بابا همو بغل کردن منم یه پرتغال پوس کندم برا داداش جانم

بعد که ملودیش تموم شد همه براش دست زدیم و من پرتغال رو دادم بهم اونم

تشکر کرد

یکم موندیم و حرف زدیم و اینا بعد مامان بابا رفتن بخوابن منم داشتم خوراکی

هارو جمع میکردم و بارید کمک حالم

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم رفتم آبی به صورتم زدم و لباسام رو عوض

کردم و جزوه هامو گذاشتم تو کیفم و رفتم پایین

-سالاااام خانواده

بابا- سلام تک دختر خانواده

رفتم لب بابا رو ب\*و\*سیدم و صبحانم رو خوردم بعدم رفتم دانشگاه

-سلام تیا جونم

تیا- سلام بیتا میگم

-جون بگو

-از امروز کلاسامون شروع میشه

-کدوم کلاس

-چه خنگی دختر رانندگی رو میگم دیگه



-خداحافظ

دیدم نیما داره با تیا حرف میزنه دیگه نرفتم طرفشون اومدم از کلاس برم بیرون  
که شکایلا دختر جلف کلاس اومد طرفم  
شکایلا- ایش من موندم آرشام جون (استاد کرمی) از چی این خوشش اومده  
-اولا این خودتی دوما استاد کرمی برای من هیچ اهمیتی نداره سوما وقتی به  
جای شما چشم همه دنبال منه یعنی از تو بهترم حالا بکش کنار تا باد بیاد  
-اگه نکشم چی میشه

-یعنی اینقدر خنگی خو اون وقت باد نمیاد  
بچه های تو کلاس دلشون گرفته بودن و میخندیدن  
شکایلا رو کنار زدم و رفتم بیرون اه دختره چندش  
تیا- خوب جوابش رو دادی  
-جوابی که لایقش بود رو دادم دختره چندش فکر کرده کیه  
اون آرایشها رو پاک کنه بره بالا سر جسد وایسه مرده پا میشه در میره اون وقت  
اومده به من اینجوری میگه

#۲۱

تیا- ولش کن بهش اهمیت نده  
ساعت ده ۱۰ رفتیم آموزشگاه رانندگی  
والله ای هی این تابلو و اون علائم و اینا خسته شدم کی میشه زودی گواهی نامم  
رو بگیرم راحت شم





باربد- بالاخره که باید بیای بیرون  
-اون موقع مامان بابا او مدن بهم دست بزنی جرت میدن  
-میگم بچه ننه ای میگی نه  
-عه باربد چرا اینقدر بی جنبه شدی خو داداشمی میخوام خودمو بندازم روت  
-عه خو تو هم خواهرمی میخوام تا حد مرگ فلفلکت بدم  
-عه خو من گ\*ن\*ه\*دالم  
-عه منم امریکام حق وتوع دارم  
داشتم میترکیدم از خنده گفتم- تو آمریکایی واقعا تحدید میکنی ولی هیچ  
کدوم رو عملی نمیتونی بکنی

#۲۲

-بیا بیرون تا نشونت بدم میتونم یا نمیتونم  
-نمیام  
بابا- سلام کجایی  
با صدای بلند گفتم-بابا!!!!!! پسرت میخواد منو بکشه  
باربد- چغلی چرا میکنی  
-همینه که هست  
بابا- چی شده باز مثل موش و گربه افتادین به جون هم  
-بابا الان من موشم یا گربه  
بابا- موشه معمولاً فرار میکنه

باربد خندید

من- آره ولی باهوش تر گریس گربه هه همیشه بی پنجست  
باربد خاست چیزی بگه که بابا گفت- خب دیگه بسه بیا بیرون بریم پایین

-چشم

اومدم بیرون و زودی رفتم پشت بابا

بابا خندید و با هم رفتیم پایین مامان میز رو چیده بود

-سلام مامان زحمت کشم

-سلام عزیز مامان

باربد- خودشیرین

مامان- حسودی نکن ورپریده

بعد پیشونی باربد رو ب\*و\*سید تا حسودی نکنه حالا من حسودیم شد

-عه مامان منم ب\*و\*س میخوام

-نه دیگه به تو خیلی رسیدم الان نوبت داداشته

باربد زبونش برام در آورد منم حرسم گرفت بعد رومو کردم اون طرف که همه

خندشون گرفت

بعد خوردن زرشک پلو با مرغ رفتم تو اتاقم و درسام رو خوندم

#۲۳

یک سال بعد

-وای خدایا

دقیقا جلو دکل برق پام رو گذاشتم رو ترمز که بهش نخورم

-وای نزدیک بودا

استاد- رد شدی جانم برای بار چهاردهم

-گریهههههههههه

دفعه بعد قبول میشم

-شک دارم

با حرس پیاده شدم رفتم سوار ماشین تیا شدم

ایش اون تو اولین امتحان قبول شد و باباش براش ۲۰۶ قرمز گرفت

میخواست ماشین خارجی براش بگیره که تیا مخالفت کرد و گفت تو خیابون

های تهران این ماشین ها بدرد نمیخوره آخه خیلی شلوغه و خطر تصادف بالا

منم که میبینید هنوز گیرم

خدایا!!!!!! الان برم خونه یه دل سیر بارید روم میخنده

تیا- شانش آوردی نخوردی به دکل وگرنه استاد باید باز دماغش عمل میکرد

استاد رانندگیمون چهاربار دماغ عمل کرده دیگه چیزی رو صورتش نمونده

تیا منو رسوند خونه و خودشم رفت خونشون

آروم گفتم- سلام من برگشتم

بارید- ای جا!!!!!! ان آبجی مردودی خودم چطوری

-جیییییغ اگه شما یه کمک به ما بکنید و رانندگی یادم بدید اینقدر رد نمیشم

-به من چه خودت برو یاد بگیر

بعد با نیش باز رفت تو اتاقش

مامان- سلام عزیزم باز رد شدی



- بارید گفت بهت بگم فردا با جمعی از دوستان میخوایم بریم کوه

- کدوم کوه

- همون کوهی که آهوناز داره ای بله

هردومون خندیدیم

تیبا- باشه میام فقط یه چیز جز ما دخترای دیگه هم هستن

- نمیدونم ولش ما چیکار به اونا داریم خودمو خودت هستیم دیگه

- باش میام فقط ساعت چند

- نمیدونم فکر کنم شش یا هفت صبح بریم حالا میایم دنبالت

- باشه فقط نیم ساعت قبلش بهم زنگ بزن

- چشم بابای

- بای

بعد خدافظی با تیبا رفتم لباسام رو پوشیدم و شروع کردم انجام تحقیقات

دانشگاه

صبح با صدای بارید بیدار شدم

بارید- پاشو دیگه خرس قطبی

- خرس قطبی در قعر آتش چه میکنم

- هان

- گرممه

- هوا که خوبه

- من گرممه

-خب دیگه پاشو میخوایم بریم

-ساعت چنده

-شش صبح پاشو زود آماده شو

بلند شدم آبی به دست و صورتم زدم و یه لباس هم رنگ چشمای آبی برداشتم

و پوشیدم

#۲۵

و یه زنگ زدم به تیا

تیا با صدای خواب الود- بله

-سلام تیا جونم پاشو آماده شو الان میایم دنبالت

-باشه فعلا

-بای

باربد- آماده شدی

-اوهوم

رفتیم پایین صبحانه نوتلا خوردیم و سوار ماشین داداشی شدیم و رفتیم دنبال

تیا اونم برداشتیم و پیش به سودی کوه نوردی

وقتی رسیدیم آقا شایان و آقا نیما با سه تا دختر دیگه منتظر ما ایستاده بودن

یا خدا دخترا از سر تا پاشون آرایش بود

اه اه حالم بد شد

نیما- جه عجب تشریف فرما شدید آقا باربد

باربد- ما سر ساعت اومدیم

شایان - خب دیگه بریم  
یکی از این دخترا هی خودشو می چسبوند به باربد  
دختره - عشقم میخوای دوست دخترت شم  
همه با تعجب برگشتن نگاش کردن  
این چقدر پروئه  
باربد بازوش رو از دست این نکبت بیرون آورد و رفت طرف پسرا  
منم رفتم طرفشون صداشون رو میشنیدم  
باربد - اینا کین  
نیما - دخترای همسایه  
شرمنده نشد بیچونیمشون  
رسیدیم به یه رستوران تو دل کوه  
همه رفتن صبحانه بخورن ولی منو باربد از قبل خورده بودین به خاطر همین  
بیرون موندیم و از هوای آزاد لذت بردیم

#۲۶

بعد صبحانه رفتیم بالاتر  
هوا خیلی خوب بود جاتون خالی  
تیبا - بیبا  
-جون  
-بیبا یه سلفی دو نفره بگیریم

-موافقم

رفتیم با هم چندتا سلفی گرفتیم

نیما- عه عه عه نامردیه

تیا- چی

نیما- اینکه ما تو عکسا نیستیم

بعد با لحن شیطونی گفت - جدا دلت میاد

منو تیا با دهن باز داشتیم نگاش میکردیم بقیه هم میخندیدن

شایان دوربین عکاسیش رو آورد

شایان- موافقت یه عکس دسته جمعی بگیریم

نیما زودتر همه موافقتش رو اعلام کرد

ما هم رفتیم برای عکس دسته جمعی

این دختره سیریش همش چسبیده بود به باربد یکی دیگشون هم به آقا شایان

اووووف

رفتم طرف باربد و داداشم رو از دست این سرتا پا آرایش نجات دادم

یه لبخند زدیم و عکس رو گرفتیم

نیما با لحن خنده داری گفت- این عکس گنجینه خاطرات من است

که همه زدن زیر خنده جز منو تیا

در تمام راه هی یه چیزایی می پروند که همه رو بخندونه دیگه واقعا داشت

حوصلم سر میرفت

هندزفریمو برداشتم گذاشتم تو گوشم و پشت سرشون حرکت کردم

یه لحظه نگاه خورد به نیما که هی دور تیا میلیکید و تیا بهش اهمیت نمیداد



چرا نیما دور تیا بود نمیدونم

۲۷#

تمام حواسم به اون بود که هی میکرد برا تیا خودشیرینی کنه

نکنه

نه نه نه امکان نداره عاشقش شده باشه

هووووووف مغزم معیوب شده

نزدیکای ظهر برگشتیم پایین و رفتیم به رستوران سنتی و همه جوجه سفارش

دادیم

نیما- هنوز غذا رو نیوردن موافقین تا اون موقع جرات حقیقت بازی کنیم

همه موافقت کردن

باربد بطری رو چرخوند رو منو آقا شایان افتاد اون باید از من میپرسید

شایان- خب جرات یا حقیقت

-حقیقت

-چه چیزی باعث سر شکستگیت میشه

ای بابا اینم سوال بود پرسیدی شاید نخوام کسی بدونه

وجدان- خودت گفتی حقیقت حالا جواب بده ملت منتظرن

یه نفس صدا دار کشیدم و گفتم- چهارده بار رد شدن توراندگی

رستوران بود که رفت رو هوا البته بایدم میخندیدن خیلی ضایس چهارده بار رد

بشی

به آقا شایان نگا کردم دیدم تو فکره وقتی گفتم رد شدم نخندید از همون موقع رفت تو فکر

-به چی فکر میکنید

شایان- اگه بخواید میتونم کمکتون کنم رانندگیتون بهتر بشه

خب الان بگم آره یا نه

یعنی خاک تو سرت باربد ببین اون حاضره یادم بده تو نه

-خیلی ممنون

نیما بطری رو چرخوند اینبار افتاد رو تیا و باربد و باربد باید میپرسید

باربد- جرات یا حقیقت

تیا- حقیقت

باربد نیشش باز شد اوه اوه میخواد چه کنه

باربد- تا حالا عاشق شدی

تو که جواب این سوال رو میدونی بزی میخوای جلو همه جوابش رو بگه بگه

که شکست خورده

یعنی حقشه بزنم لهش کنما

تیا آروم گفت- آره عاشق شدم و شکست خورد

همه ساکت بودن به نیما نگاه کردم داشت به تیا نگاه میکرد

انگار اونم از راحتی تیا ناراحت بود

تیا- خب بطری رو بچرخونید

من بطری رو چرخوندم افتاد رو نیما و شایان و نیما باید میپرسید

نیما- جرات یا حقیقت

شایان- جرات  
نیما- ای جان بالاخره یکی جرات گفت  
باربد- بسه دیگه بگو  
-خب شایان گوشیتو در بیار یه پیام بنویس متنش فقط دوست دارم  
شایان- بعد چیکارش کنم  
-بفرست برا دختری که عاشقش  
شایان داشت با چهره ای متعجب و یکم ترسیده به نیما نگاه میکرد  
وا ترس برا چی  
وجدان- خنگه حتما دختره نمیفهمه

#۲۸

وجدان- اینم میترسه اگه بفهمه ناراحت بشه یا از خانوادش میترسه  
-عه وجدان راست میگیا  
نیما- داداش همه منتظر شما  
شایان گوشیش رو در آورد و دوست دارم رو تایپ کرد و فرستاد  
دخترایی که باهامون اومده بودن زودی نتشون رو روشن کردن آخه تو تلگرام  
فرستاده بود  
اسما (همون سیریشه که به شایان ج سبیده بود)- عزیزم پیامت رو ار سال  
کردی  
شایان- آره

اسما- بین شماره رو درست وارد کردی  
شایان به گوشیش نگاه کرد و گفت- آره درسته  
اسما- عه پس چرا برام پیامی نیومد  
دوباره چک کن

||||| اه این چه رویی داره ایش حالم بد شد  
شایان- دلیل اینکه برای شما نیومده واضحه  
اسما- یعنی تتم کنده

نیما و باربد یهو زدن زیر خنده البته حق داشتن بخندن  
شایان- نه به خاطر اینه که شما عشق من نیستی  
بعد بازوشو از بغل اسما در آورد  
اوف

پیام برای هیچکدوم از این سه تا نبود پس اونی که دوسش داره یکی دیگست  
اه اصلا به من چه  
نیما- نمیگی برا کی فرستادی

شایان- قرار بود فقط بفرستم قرار نبود بگم برا کی  
همون موقع غذا رو آوردن ما هم بطری رو گذاشتیم په گوشه و مشغول خوردن  
شدیم

بعد ناهار نیما از تیا خواست باهاش بره تو باغ کارش داشت تیا هم رفت

اسما و اون سیریش ها هم اومدن دنبالشون و مجبور شدن برن فکر کنم داداش

اسما بود اونی که اومد دنبالشون

باربد و شایان هم که نشسته بودن رویه صندلی تو پارک

رفتم طرفشون و گوش باربد رو گرفتم

باربد- ای ای چیکار میکنه کنده شد

|||||خ ول کن ول کن ول کن

-اون چه سوالی بود پرسیدی

-کدوم سوال

-تو که میدونستی تیا قبلا عاشق شده چرا پرسیدی میخواستی اون ماجرا

دوباره یادش بیاد

-ای بابا بیتا خودش مگه نگفت که اون یه \*و\*س بچه گانه بوده و حالا ارمیا

رو فراموش کرده دیگه چرا باید ناراحت باشه

-عه جدا خودت چی که میگفتی عشقت به فریبا یه \*و\*س بچگانه بود و

فراموشش کردی ولی وقتی اسمش میاد میری تو عالم خیال

باربد چیزی نگفت چون میدونست اشتباه کرده

شایان با تعجب داشت به باربد نگاه میکرد حتما تعجب کرده که چرا این عاشق

شده ولی به دوستای جون جونیش چیزی نگفته

#۳۰

-بخشید داداشی خیلی تند حرف زدم

باربد- نه مهم نیست

پا شدم برم بینم تیا و نیما کجا رفتن کلی گشتم که بالاخره پیدا شون کردم

مثل اینکه به موقع رسیدم حرفاشون رو میشنیدم

تیا- بیخشید من قصد ازدواج ندارم

نیما- تیا خانم

تیا پرید وسط حرفش - لطفا اسرار نکنید خدا حفظ

و از اونجا دور شود

آخی نیما پژمرده شد

و آخی رفیقم که چقدر ناراحت بود

تیا بعد ارمیا به خودش قول داده بود که عاشق نشه چون نمیخواست دوباره

عشقتش ترکش کنه درسته عشق اون به ارمیا یه \*و\*س بچگانه بود ولی اون

روزای خوش پیشون رو نمیتونست فراموش کنه

رفتم طرفش - تیا خوبی خواهی

تیا تا منو دید پرید بغلم

-آروم باش عزیزم یه خواستگار بود تو هم ردش کردی همین

-میدونم بیتا میدونم ولی نمیفهمم چرا وقتی نگاش میکنم ارمیا رو میبینم

-مگه نمیگی تو واقعا اونو دوست نداشتی

تیا شروع کرد گریه کردن - دروغ میگفتم میخواستم خودمو گول بزنم

من دوسش داشتم بیتا دوسش داشتم

اینارو با حق میگفت

وایسا بینم یعنی به دروغ گفت یه \*و\*س بچگانه بوده

ای تیا خدا بگم چیکارت نکنه به همه دروغ به منم دروغ  
وجدان- وقت گیر اوردیا آروم کن بچه رو خودشو کشت

#۳۱

یکم دلداریش دادم وقتی آروم تر شد یه آبی به دست و صورتش زد و رفتیم  
طرف پسر  
نیما تا چشمش به چشمای قرمز تیا خورد چشمش قد نعلبکی شد حد  
داشت تعجب کنه اون فکر میکرد به خاطر اینکه از تیا خاستگاری کرده تیا  
گریه کرده  
منم بودم هنگ میکردم

-فکرای الکی نکنید گردو خاک رفت تو چشمش چشمش قرمز شد  
نیما چشم از تیا دزدید بعد رفتیم سمت ماشین ها  
با نیما و شایان خدافظی کردیم و سوار ماشین باربد شدیم  
همه ساکت بودیم تا اینکه باربد سکوت رو شکست  
باربد- تیا خانم متاسفم به خاطر اون سوالم  
تیا- نه مهم نیست

عجیبا غریبی این تا حالا یه بارم از من معذرت خواهی نکرده

#۳۲

تیا رو رسوندیم خونه و خودمونم رفتیم به سمت خونمون

-سلام خانواده

عه خانواده کجاییں؟

باربد- خانواده رو در یخچال نوشتن میرن خونه خاله اینا

-نگووووو

-میگمممم

-باشه بگووووو

-نه دیگه نمیگمممممم

بعد دو تامون از دیوونه بازیمون خندیدیم

رفتم تو اتاق لباسام رو در آوردم و به جاش یه لباس بلد تا روزانو پوشیدم

بعد رفتم از اتاقم بیرون

رفتم تو آشپزخانه در یخچال رو باز کردم

-امممممم چی بخورم

ای بابا همه توش هست ولی انگار هیچی توش نیست

در فریزر رو باز کردم

-ای جوووووونم بستنی

باربد- برا منم میاری

-باشه الان

برای هر دو مون ریختم تو ظرف و قاشق گذاشتم توش و شکلات هم ریختم

روش و بردم تو پذیرایی

باربد- ممنون آجی

-خواهش



نشستیم کارتون دیدیم و بستنی خوردیم  
بچه هم خودتونید عه یعنی شما کارتون نگاه نمیکنید  
انیمه ژاپنی دختر گرگی و شاهزاده سیاه بود من عاشق این انیمم  
باربد هم نگاه میکنه ولی مثل من عاشقش نیست

#۳۳

بعد خوردن بستنی رفتم تو اتاقم و رو تخت ولو شدم  
دیدم حوصله ام سر رفته تم رو روشن کردم  
-یا ابالفصل

هفتصد پیام از هفده مخاطب  
البته بیشتر کانال هایی بود که توش عضو بودم  
کانال ها اصلا به دردم نمیخورد چرا لغت ندادم نمیدونم  
وجدان- خو الان لغت بده  
-باش

رفتم یکی یکی نگا کانال ها کردم  
اولی - دخترای خاص  
دومی - گپ دخترا  
سومی - رمان تنهایی

چهارمی پنجمی ششمی و هه و هو و  
از همه لغت دادن رسید پیام های دوستان

تیا- سلام بیتا خوبی هر وقت پیام رو خوندی تاریخ و ساعت پیام رو تو دفتر دوستیمون یادداشت کن

این دفتر از وقتی ۱۰ سالمون بود داشتیمش و وقتی پیش تیا بود من از تیا میخواستم این تاریخ و این ساعت رو سبت کنه و وقتی پیش من بود اون از من میخواست

خب رفتم تاریخ و ساعت رو نوشتم این دفتر سیصد برگ دیگه داشت به آخر میرسید

شاید فکر کنید خلیم ولی اینم یه شیوه ی یاد آوری دوستیمونه  
پیام بعدی یه فرد ناشناس بود  
مونده بودم باز کنم یا نه

#۳۴

اگه بازش کنم و مزاحم باشه باز پیام میده  
ولی خب اگه جوابش ندم خودش حرس میخوره  
باز کردم پیام رو با متنی که روی صفحه گوشی دیدم چشمم تا حد ممکن باز شد

متن: دوست دارم

شایان

چی شد یعنی چی

یعنی امروز تو رستوران شایان پیام دوست دارم رو برای من فرستاد

اه اصلا مهم نیست

پیام رو پاک کردم و تنم رو خاموش کردم میخواستم یکم بخوابم ولی مگه خوابم میبرد

همش تو فکر شایان بودم یعنی چون نمیخواست به کسی که دوست داره پیام بده به من پیام داد یا واقعا

والله ای مغزم داره هنگ میکنه

یه لحظه صبر کن ببینم این شماره منو از کجا گیر آورده

#۳۵

وجدان- من فکر میکنم شایان واقعا عاشقت شده

-شایان غلط کرده عاشق من شده

-ای بابا تو چرا همه رو مثل ارمیا میبینی شاید این مثل اون نباشه

تازه این پسره هم سطح خانواده شماست احتیاجی به پول نداره

-وجدان دست از سرم بردار

چشمام رو روهم فشار دادم تا بالاخره خوابم برد

بارید- چقدر میخوابی آجی خرس جونم

-میشه اینقدر رو اعصاب من رژه نری داداش گودزیلا

-عذر مرا بپذیر همیشه

بعد بازوم رو گرفت بلندم کرد

-جییییغ بارید بازو دخترا مثل پسرا نیست که اینقدر فشارش میدی

ای دستم شکست آخ مامان کجایی

-یه لحظه این مسخره بازی رو بس کن برو لباسات رو بپوش شایان پایین

منتظره

-به من چه

-به تو چه؟ مگه صبح نگفت کمکت میکنه برا رانندگی

-یعنی این غیرتت منو کشته

میخواهی بزاری یه پسر غریبه منو از شهر بیره بیرون

-اوهوم

-اوهوم و بگم

-اوهومو بگی چی

-فدات شم باهام میای؟

-یه ماچ بده تا پیام

-بیا مووووووچ خوبه

-آره حالا زودی پاشو

#۳۶

پا شدم رفتم یه آبی به صورتم زدم و موهای دورنگم رو شونه زدم هی مانتو و

شلوار برداشتم پوشیدم و رفتم بیرون هم زمان با من باربد هم از اتاقش خارج

شد

داداشم یه تیپ دختر کش زده بود ایول

وایسا بینم ما الان میخوایم بریم من رانندگی یاد بگیرم این چرا تیپ این مدلی

زده

رفتیم بیرون دیدیم شایان به ماشینش تکیه داده  
اولالا ماشینش دلمو برد اینا هم انگار مثل ما خانواده پولدارین  
خب ولش رفتیم سوار ماشینش که هرچی فکر میکنم اسمش یادم نمیاد شدیم  
باربد- خب دیگه خدافظ  
-جان مگه قرار نبود تو هم بیای  
-خب تا جلو در باهات اومدم دیگه  
ببخشید من با یکی قرار دارم خوش بگذره  
شایان- چرا حرس میخوری ببینم از تنها شدم با من میترسی  
-مگه گودزیلایی که ازت بترسم  
الکی الکی ب\*و\*شش کردم

۳۷#

شایان زد زیر خنده  
-چیه میخندی  
-به خاطر ب\*و\*س مجانی داری حرس میخوری  
-معلومه ب\*و\*سای من که مجانی نیست  
-عه  
چی بدم یکی از اونا مال من میشه  
-ببخشید چی  
-هیچی

روموازش گرفتم انگار فکر میکرد پیامش رو دیدم اوم نه نمیخوام دیده باشم

دشت میرفت جاده خاکی اووووف

همینجور خیره به ماشین بودم

اسم این چی بود چرا یادم نمیداد

شایان - هیوندا

-چی

-اسم ماشین

-وایسا بینم صدای زهنمو چجوری شنیدی

-زیر لب داشتی زمزمه میکردی

-جدی خب ممنون گفتمی دیگه تو کفش نیممونم

یه جا نگه داشت و پیاده شد منم پیاده شدم

شایان - خب بشین پست فرمون

رفتم نشستم اونم نشست صندلی کمک راننده

ماشین رو روشن کردم

اووووف بای هواسم باشه ماشینه نابود نشه آخه نازه

#۳۸

خب اولین نابوده دنده عقب رفتم

-جییییغ

و پامو گذاشتم رو ترمز

شایان زد زیر خنده

-رو آب بخندی خوبه گفتم میخوام یاد بگیرم  
همینجور که سعی میکرد نخنده گفتم - میدونم میدونم دوباره ماشین رو  
روشن کن  
روشن کردم باید دنده رو عوض میکردم آخه تقصیر من چیه این گذشته بود رو  
دنده عقب  
اومدم عوض کنم دستش رو گذاشت رو دستم و دنده رو عوض کرد  
زودی دستم رو کشیدم  
ایش بی حیا  
خب حدود دو ساعت کار من شده رانندگی  
مردم از خستگی ولی انصافا خوب درس میداد  
تو میرفتی معلم رانندگی میشدی چرا اومدی دندون پزشکی  
-اخییییش تموم شد  
-خسته شدی  
-خیلی  
پیاده شد از صندوق عقب رو باز کرد یه چیزی در آورد  
عه آب میوه  
شایان - بخور خستگیت در بره  
ازش گرفتم خنک بود  
-این چجوری خنکه  
-بین یخ بوده

یه نفس خوردمش  
وای خدا خیرش بده داشتم میمردم  
شایان- میتونی تا شهر خودت برونی  
-تصادف میکنم نابود میشه  
-دو ساعت الکی باهات کار نکردم که  
اینقدر این جمله رو نگو اعتماد به نفس داشته باش  
-اووووم باشه  
شایان سوار شد منم حرکت کردم  
وای خدا هی میترسیدم تصادف کنم ولی شایان خیلی آروم بود  
انگار بهم اعتماد داشت کم کم ترس منم ریخت و وارد بزرگراه شدیم  
خب دیگه از اینجا به بعد باید خودش رانندگی میکرد آخه من گواهی نامه  
نداشتم  
منو رسوند خونه خودشم رفت

۳۹#

دیدم بارید رو مبل لم داده  
بیشور از من ماچ مفتی میگیری دارم واست  
رفتم جلو گوشش جیغ زدم -برگشتم  
بارید مثل میخ نشست  
وای قیافش خنده بود  
دلم گرفتم و میخندیدم



باربد داد زد- آزار داری مگه

-عه تازه فهمیدی

پاشد افتاد دنبالم

-فرار

باربد- تا نکشمت ولت نمیکنم

-شتر در خواب بیند پنبه دانه داداش گلم

یا خدا جییییغ

پریدم تو اتاق و در رو قفل کردم

یکم زد به در دید قفله رفت

ولت نمیکنم این بود

خب برا منکه خوبه

صدای برخورد یه چیزی با دیوار کنار پنجره اتاقم رو شنیدم

واااااااااااااااا میخواد از پنجره بیاد تو

زود در پنجره رو بستم ولی فایده نداره آخه قفلش شکسته باربد میتونه خیلی

راحت بازش کنه

وای مامان کجایی

زودی از اتاق زدم بیرون

تو حیاط نمیشد رفت ممکن بود بگیرتم

پس کجا برم

آها فهمیدم

#۴۰

زودی رفتم سمت اتاق مامان بابا  
صدای باز شدن پنجره اتاقم رو شنیدم پس یعنی اومده تو خونه  
در اتاق رو آرام بستم و رفتم تو کمد پشت لباس ها ایستادم  
صداش رو میشنیدم که صدام میکنه  
البته پیشور بلد نیست به اسم صدام کنه که  
باربد- جقل  
فسقلی  
رو مخ برو  
عذاب الهی من  
بلند گفت- شپش کجایی  
دیگه جوش آوردم از تو جیسم گوشیم رو برداشتم پراش یه پیام نوشتم  
متن- شپش خودتی بیشعور  
بلا فاصله پیام رو دید  
باربد خندید و گفت- عه پس تو خونه ای کارم راحت شد  
اوه این یه نقشه بود  
ای بابا الان چیکار کنم  
مامان کجایی پس  
جیییییغ باربد اومد تو اتاق مامان بابا  
وای خدا در کمد رو باز نکنه

وای دستگیره رو گرفت

وای داره باز میکنه

وای فاتحم خونده شدست

#۴۱

مامان- سلام من برگشتم

بچه ها کجایی

وای مامان فدات به موقع اومدی

باربد دستگیره رو ول کرد و زود از اتاق خارج شد منم از کمد اومدم بیرون و

از پنجره پریدم پایین

میمون هم خودتونید ایش

از در پشتی که به آشپزخانه وصل میشد وارد خونه شدم و رفتم تو پذیرایی

-به به مامان گلم خسته نباشی

بعد با لحن بچگانه ای گفتم -مامانی جونم لباس های جدید فروشگاهت رو

برام آوری

- آره قربونت بشم بیا گذاشتم رو مبل ببین کدوما رو دوست داری

-جییییغ عاشقتم مامان باربد فدات بشه

مامان خندش گرفت و منم رفتم سراغ لباس ها

باربد- پس اینجایی وروجک

عه خاک عالم یادم رفته بود

-جیسیسیییغ ماماااااااااان پسرت میخواد منو بکشه

مامان- باز چیکار کردی

-هیچی دیدم بالشتش رو بغل کرده و داره خاب میبینه گفتم بیدارش کنم

گ\*ن\*ا\*ه\*نکنه

باربد افتاد دنبالم بی جنبه

مامان هم ما رو نگاه میکرد میخندید

همون موقع در باز شد و بابا اومد تو تا خواست بگه سلام پریدم بغلش

-بابایی جونم

بابا- باز چه دسته گلی به آب دادی

-ای بابا اومدم سواب کنم کباب شدم بد کردم نذاشتم گ\*ن\*ا\*ه\*کنه

بابا- چی؟ چی شده

باربد- بابا بده من این جقلو من میگم چی شده

-جقل خودتی

بابا تحویل من نده

بابا و مامان داشتن منفجر میشدن باربد هم جلو خودش گرفته بود که قیافه

عصبانیش رو حفظ کنه

خب آخرش ما اعتراف کردیم و باربد هم چون خیلی داداش خوبی بود ما رو

بینشید

منم لپش گاز گرفتم باز عصبانی شد

ایش چیه خو

باربد- تیا

-جانم داداش

-این دندونارو از کجا آوردی تو آخ نصف صورتم رفت

-اه مرد و اینقدر ناز نازو

-عه دختر اینقدر اینقدر هاپو

-هاپو خودتی بزnm بکشمت

-قبل اینکه بکشیم یه کار برام میکنی

-چیکار

پاشد رفت طبقه بالا منم رفتم دنبالش ببینم چی شده

#۴۲

-خب چیکار کنم

باربد- ام چیزه بین بیتا من.....راستش.....راستش یکی هست که دوسش

دارم

با تعجب گفتم- نه بابا

باربد- دارم جدی حرف میزنم

-منم جدی بودم حالا ولش بگو دختره کیه

-اسمش آیداست دختر خاله شایان

-جون من

حالا بگو ببینم کجا دیدیش؟ سرش جدی ای؟

-اگه جدی نبود میومدم بگم آخه

آره جدیم بیتا دوسش دارم بگو چیکار کنم

-چیو چیکار کنی

-خنکه چجوری بهش بگم

-خنک تر آجی داری برا چی خودم حلش میکنم

ذوق زده گفت- جدی

-معلومه داداشی

زنت میدم بلکه آدم شی

یهو جوش آورد

اوه اوه نگید بلند گفتم

-جیییییغ باربد بهم دست بزنی یه کاری میکنم ایدا ازت متنفر بشه

باربد- خیلی خب خیلی خب باشه

-آفرین حالا شد

هنوز زن نگرفته داره عاقل میشه

اوه اوه فرار

زودی از اتاقش خارج شدم آخه این نگام هم میکنه میترسم

خب خب حالا باید به این خانمی که دل داداشم رو برده نزدیک بشم

ای بابا اینجوری که باید به شایان و خانوادش هم نزدیک بشم

اه اصلا ولش یه راه دیگه باید پیدا کنم

#۴۳

رفتم از تو کمد مانتو و شلوار سورمه ایم رو برداشتم و پوشیدم

رفتم اتاق بارید

-داداشی جونم

بارید- بیا تو

رفتم داخل- میگم داداشی این ایدا خانم شاغله؟

-به نظرت دختری از خانواده اینا میره کار کنه آیا

-نه خب فقط گفتم شاید برا سرگرمی و اینا

وایسا بینم پس تو کجا دیدیش

-رفته بودم خونه شایان اونا هم اومده بودن اونجا

-بعد اون چیکار کرد که قلبت براش زد

-هیچی

اون برعکس دخترایی که هر روز میدیدم بود

حجابش رو کاملا رعایت میکرد و چشمم دنبال اطرافیانش نبود

وقتی متوجه شد دارم نگاهش میکنم عصبانی شد و از همینش خوشم اومد

-من هر روز حرس میخورم و عصبانی میشم عاشقم نشدی رفتی عاشق

عصبانیت دختر مردم شدی

بزنم لهت کنم

-ای بابا دارم از احساسم میگم دختره سنگی

-سنگی خودتی ایش رفته عاشق عصبانیت مردم شده یعنی تو کف عاشقتیم به

خدا

من میرم بای

-کجا میری

-هوا خوری

و از خونه زدم بیرون

خب دقیقا چجوری باید به زن داداش آینده نزدیک بشم

#۴۴

همون موقع گوشیم زنگ خورد تیا بود

-الو جانم خواهری

تیا- سلام بیتا جونم خوبی

میگم

-بوگو

-فردا شب یه مهمونی گرفتن بچه ها میای

-بچه ها یعنی دقیقا کیا

-دخترای دانشگاه دیگه

-فقط دختر

-اگه پسر تو شون بود اصلا بهشون گوش میکردم

میای؟

-آره میام

-خوبه پس فعلا بای

-خدافظ ب\*و\*س

تیا خندید و گفت- ب\*و\*س بای



خب مثل اینکه به یه مهمونی دعوتیم حالا من چی بپوشم  
ولش تا فردا خدا بزرگه لباسم زیاده  
یکم دیگه قدم زدم و بعد حرکت کردم سمت خونه خوجل خودمون  
بوق بوق

پسره- خانم سوار میشید  
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم- برو رد کارت  
ولی این چه صداهش اشناست  
اه ولش

پسره- بیتا خانم سوار شید برسونمتون  
این صدای شایان نیست؟  
برگشتم نگا کردم دیدم آره خودشه  
میشه پیرسم شما اطراف محله ما چه میکنید  
-اومده بودم پیش باربد  
-الان داری میری دیگه خدافظ  
-سوار نمیشی

-نچ

-مطمئن

-اوهوم

-مطمئن مطمئن

-میری یا زنگ بز نم پلیس بیاد

-اوه اوه چه خشن

گوشیم رو از جیبم در آوردم همون موقع ماشین گشت ارشاد وارد خیابون شد  
و تا مارو دید اومد طرفمون ولی انگار شایان متوجه نشد  
شایان- بیتا خانم ناز نکن دیگه سوار شو  
پلیس- شما کی باشید که ایشون بخواد سوار ماشینتون بشه  
شایان یهو برگشت طرف پلیسه

#۴۵

شایان- عه... من... چیزه

پلیس- چیزه؟

شایان- نامزدشم

جاااااااااااااااا این الان چی بلغور کرد

البته معلومه میخواد از دست پلیسه فرار کنه دیگه

پلیس- خانم نامزدتونن

خب الان چی بگم براش دردرس درست کنم یا نجاتش بدم

شایان داشت کنجکاو نگام میکرد

اوم حتما میخواد ببینه جواب من چیه

-نه

پلیس رو به شایان- شما با من میاید کلانتری

شایان داشت با غم نگام میکرد

-ببخشید ایشون مزاحم نشدن

پلیس - با شما چه نسبتی دارن

- با من هیچ؛ دوست برادرم هستن داشتم پیاده میرفتم خاستن بر سوننم خونه  
همین

خیلی جدی داشتم حرف میزدم بدون ذره ای ترس یا نگرانی یا چیز دیگه انگار  
پلیسه هم فهمید راستش رو میگم به خاطر پایبج ما نشد  
- با اجازه

شایان - بالاخره سوار نمیشی

پلیس - تو عوض نمیشی

شایان - آخه خیابون خلوته تنها خطرناکه بره

- نه ممنون خودم میرم خداحافظ

من رفتم شایان و پلیسه هم رفتن

#۴۶

آخی وقتی گفتم نامزدم نیست قیافش مظلوم بود دلم سوخت

ولی خب واس چی دروغ میگی آخه

عه وایسا بینم چرا پلیسه به خاطر دروغی که گفت جریمش نکرد یا نبردش

اداره پلیس یعنی به خاطر حرف من بود

هووووم نمیدونم

حدود ده ۱۰ دقیقه بعد رسیدم خونه و مستقیم رفتم تو اتاقم

تم رو روشن کردم چنتا پیام از یه فرد ناشناس بالا اومد

پیام اول- سلام بیتا خانم ببخشید آگه امروز ناراحت شدید  
ام این شایانه؟

پیام دوم- آگه میشه میخواستم باهاتون حرف بزنم

پیام سوم- آگه میشه جواب پیام هامو بدید

ای بابا معلوم نیست این شماره منو از کجا برداشته

جواب من- کجا پیام

پشت سرش جواب داد

- ممنون جواب دادید

- خواهش لطفا زودتر

- بله آگه میشه بیاید کافه کنار دانشگاه

- باشه فردا بعد کلاس

- باشه ممنون

#۴۷

اووووووووف حالا فردا کلی کار دارم برم بگیرم بخوابم مردم از خستگی

تا سرم رو گذاشتم رو بالشت

بارید داد زد- بیتا شام

منم داد زدم- ممنون نمیخوام

یکم بعد در اتاقم باز شد

بارید- ببینم تب داری

- نه

-سر گیجه چی

-نچ

-سرماخوردی؟

-نچ

- بیماری نچ گویی داری

-آری

باربد تک خنده ای کرد و گفت- پس چی شده بیخیال شام شدی

-خوابم میاد خسته

-باشه فسقل بخواب

-باربد کجای من فسقله آخه

-تو هر چندسالت بشه باز آجی فسقل منی

بعد پیشونیم رو ب\*و\*سید و بلند شد چراغ هارو خاموش کرد منم خوابیدم

#۴۸

صبح با صدای آلام گوشیم بیدار شدم

بعد از شستن صورتم لباس خوابم رو با مانتو شلوار قهوه ای عوض کردم و

رفتم پایین

-سلام

باربد - سلام صبح بخیر

-صبح بخیر

رفتم صبحانمو خودم و رفتم سمت دانشگاه

تیبا- سلام آجی

-سلام فنچی

-چندبار گفتم به من نگو فنچی

-عه خراب نکن دیگه آخه آجی و فنچی به هم میان

-دیوونه

بعد هر دو آروم خندیدیم و رفتیم تو کلاس

ردیف دوم نشستیم یکم بعد شایان و نیما هم اومدن

هی خدایا شایان اول هرکاری اومد طرف من

ای بابا نمیگی بقیه چی فکر میکنن

وجدان- به این فکر میکنن که چون ردیف اول جا نیست میخواند دوم بشینه

-زیپ بکش

-شرمنده زیپام همه پوکیده

-پس یادم بنداز چنتا برات بخرم

یکم بعد استاد اومد سر کلاس و درس شروع شد

من موندم اینا کی میخوان بزرگ بشن چند وقت دیگه درسامون تموم میشه ولی

این شایان و نیما مثل بچه ها کی چیز میپروون

کلاس با همه بی مزه بازی های این دوتا تموم شد

خب حالا باید برم کافه

-تیبا من باید برم کافه

تیبا- منم بیام

-نه با شایان قرار دارم

-جان

چشمش داشت از کاسه در میومد

- دیشب بهم پیام داد ازم خاست برم کافه چیزی رو بهم بگه

-تو هم قبول کردی

-اوهوم

-یعنی نمیدونی چی میخواد بگه

-یه حدس هایی میزنم ولی امیدوارم اون نباشه

-منم مطمئنم همونه که تو فکرته منم میام

-باشه بیا

رفتیم کافه

عه خوب شد تیا اومد آخه شایان هم با نیما اومد

سلام کردیم و نشستیم دور یه میز چهار ۴ نفره

گارسون- چی میل دارید

تیا- قهوه

بعد گارسون رو به شایان و نیما کرد نیما هم گفت برای او نا هم قهوه بیارن

#۴۹

هر دوشون ساکت بودن

ای بابا گفتین بیایم که به درو دیوار خیره بشیم

همون موقع گارسون با چهار ۴ تا قهوه اومد و قهوه هارو جلومون گذاشت و رفت

نیما بحث امتحان هفته ی دیگه رو وسط کشید

عه وایسا بینم هفته دیگه امتحان داریم

یا خدا اگه قبول نشیم این ترم میوفتیم نهههههههههههههههههههههههههههه

تیا- استاد کی اینو گفت

چرا ما نفهمیدیم

نیما- جلسه قبل که غیبت داشتید

من- ای بابا همه مسائل رو دقیقا وقتی ما غیبت داریم باید بگن

شایان با لحن شیطونی گفت- حرس نخور قهوه بخور

یعنیا دلم میخواست این قهوه رو تو سورتش خالی کنم مگه من با تو شوخی

دارم بیرینت

وجدان- کجای این طفلی بیرینته به این جذابی

-سکوت وجدان این کجاش جذابه

-هی هی هی

بیتا خانم یکم از اون نفرتت به پسرکم کن لطفا یه نگاه بهش بنداز انصاف

داشته باش

-من حقیقت رو گفتم حالا هیس

قهوه رو خوردیم و پسر هم به ما گفتن که استاد رو چه درس هایی تاکید داشته

تیا به ساعتش یه نگاه انداخت- ببخشید من باید برم جایی دیرم شده

خداحافظ



نیما- صبر کنید برسونمتون  
تیبا- نه ممنون با ماشین او مدم  
تیبا رفت بیرون و نیما هم به بهانه درس خواندن رفت  
آخه من که میدونم تو درس بخون نیستی دروغ به این واضحی چرا میری  
وجدان- آگه از این رد بشه این ترم میفته معلومه میره پی درساش  
-باشه بابا

#۵۰

خب حالا شایان با من چیکار داشت  
یعنی برا گفتن امتحان  
امممم خب الان میفهمم کار دیگه ای داره یا نه  
-آگه کاری ندارید من برم خداحافظ  
خواستم بلند شم که صدام کرد  
شایان- ببخشید بیتا خانم  
-بله  
-راستش من برای گفتن موضوع امتحان نگفتم بیاید  
وجدان دیدی حق با من بود  
وجدان- خب بابا  
من- پس با من چیکار داشتید

شایان سرش رو انداخت پایین و شروع کرد به گفتن سریع حرفش رو میزد-  
راستش بیتا خانم من به شما علاقه دارم نمیدونم از کی فقط میدونم که یه  
حس دو روزه نیست وقتی کنارتونم همش سعی میکنم کاری کنم که به  
چشمتون خوب پیام ولی تا الان موفق نشدم چون هیچ وقت به پسرای که  
دوروبرتون بودن توجه نمیکردین اون روز تو رستوران پیام رو برای شما فرستادم  
چون واقعا دوستون داشتم ولی احتمالا فکر کردین بازی بچگانست  
اون روز امیدوار بودن پیام رو بخونید و منتظر عکسالمثلتون بودن ولی پیام رو  
نخوندید راستش تعجب کردم وقتی دیدم پیام خونده شده و جوابی نیومده  
اومدم یه چیزی بگم که نذاشت و گفت- میدونم از پسرا خوشتون نمیداد ولی  
خواهش میکنم درموردش فکر کنید  
بعد سرش رو آورد بالا و تو چشمام نگاه کرد

#۵۱

اصلا از پسرای که خواهش و تمنا میکنن خوشم نمیداد  
وجدان- تو از چی خوشت میاد بدبخت داره خودشو میکشه بهت بگه دوست  
دارم بعد جواب تو اینه  
واقعا که بیتا حداقل یکم فکر کن بعد جواب بده  
-هی باشه  
شایان داشت منتظر نگام میکرد  
من- ببخشید آقا شایان ولی شما دقیقا چرا عاشق من شدید

لحمن خیلی خشک بود از سوالم جا خورد بعد یکم مکث گفت - عشق دلیل  
نمیخواد

عشق؟ از این کلمه متنفرم آخرش به کجا میرسه؟ نه واقعا به چه دردی  
میخوره؟ به درد تیا که نخورد فقط برایش دل تنگی و اشک های شبانه به جا  
گذاشت

اصلا مگه تو این زمونه چیزی به نام عشق هم وجود داره  
تو زمونه این که پسر لاشی شدن و دخترا خیابونی و عشق هم فقط برای دو  
روزه بعدش میشه من میخوام برم پی زندگیم و در آخر خداحافظ

کیفم رو برداشتم و بلند شدم

شایان - بیتا خانم کجا میرید؟

-میرم خونه

-ولی هنوز جواب منو ندادید

برگشتم سمتش و گفتم - تو فرهنگ لغت من عشق فقط یه معنی داره

-اون وقت معنیش چیه

-بعد دو روز خداحافظ

-به اون میگن لات بازی خیابونی چرا باور نمیکنی دو...

نزاشتم حرفش تموم بشه گفتم - اگه دوروبرم پیدات بشه زنگ میزنم پلیس بیاد

ببرت

و رفتم

وجدان - ای خاک

-تو تک تک سلول های وجودت  
وجدان- هه هه من سلول ندارم فقط یه صدای درونیم  
-پس تو اون صدای نکرت حال ندارم ولم کن  
-صدا که نمیتونی کسی رو بگیره

#۵۲

-عصاب آدم رو میتونه حالا هیس باید برم امتحان رانندگی هم بدم اوف  
رفتم تاکسی گرفتم و حرکت کردم سمت آموزشگاه  
استاد اومد سوار ماشین شدیم اولین نفر من پشت فرمون نشستم  
یه پسره- به کشتمون ندی  
-دادم هم فدای سرم  
-او هوو ما زندگیمون رو دوست داریم  
-اگه دوستش داری رو مخ من رژه نرو  
لحتم هنوز خشک بود استاد هم سوار شد  
و رفتیم  
بعضی جاها آرام و تو بزرگراه با سرعت میروندم دست فرمونم خوب شده بود  
واقعا شایان استاد خوبی بودا  
همه با دهن باز داشتن نگام میکردن  
ایش نگاه کنید تا چشمتون دراد به من چه اینا درست درس نمیدن نگاه دو ساعت  
شایان باهام کار کرد قبول شدم

خب ما قبول شدیم منم که حوصله نداشتم با اینا برگردم همونجا پیاده شدم و تاکسی گرفتم رفتم خونه

#۵۳

آروم گفتم - سلام من برگشتم

باربد - سلام چرا پنچری بازم رد شدی

-نچ داداش جان قبول شدم فقط خستم

-جون داداش قبول شدی

-اوهوم من گفتم اینا درست درس نمیدن

با اجازه میرم بالا

-باشه برو خسته نباشی

-ممنون

راستی مامان بابا کجان

-نمیدونم والا یه چیزایی در باره مکه و زیارت و اینا میگفتن و خیلی هم

خوشحال بودن

-بینم اسمشون در اومد

-نمیدونم حواسم به اونا نبود

-مگه تو کجا بودی که متوجه نشدی

-همینجا

-اونا کجا بودن

به مبل جلویش اشاره کرد- اونجا  
-جلوت بودن و تو متوجه نشدی  
-مگه من چنتا گوش دارم داشتم آهنگ گوش میکردم  
-یعنی تو وقتی آهنگ گوش میدی شیش دنگ حواست روزه  
-اوهم دختر که نیستم فضول باشم  
-دختر فضول نیستن مخشون فعال تره میتونن چنتا کار باهم بکنن  
بعد براش زبون در آوردم اونم خندش گرفت  
رفتم بالا و لباسام رو عوض کردم و پریدم رو تخت و چشمام رو بستم ولی  
خوابم نمیبرد

#۵۴

به خاطر همین گوشیم رو برداشتم و نتم رو روشن کردم  
پیام از طرف تیا داشتم بازش کردم  
تیا- سلام خوبی  
مامانت اینا خونه ما هستن  
میدونستی حج قبول شدن وای مامان بابای منم قبول شدن میخوان با هم برن  
و به استیکر ذوق زده فرستاده بود  
جواب من- قراره تو بری پیش کی  
دو دقیقه بعد جواب داد- خونه مامان بزرگم  
-مگه من مردم باید بیای اینجا  
-آخه همیشه که تو برادر بزرگ داری

-اون چیکار به تو داره

-نمیشه بیتا

-خوبم میشه

نت رو خاموش کردم و زنگ زدم به مامان بعد دو بوق برداشت

-الو سلام مامانی

مامان- سلام عزیزم جانم ؟

-مامانی خاله جون رو راضی کن تیا بیاد خونه ما لطفا

-فکر خوبی باشه

-وای عاشقتم مامانی و تبریک میگم

-ممنون عزیزم

-خب مزاحم نمیشم ب\*و\*س ب\*و\*س بای

-خدافظ قربونت بشم

و قطع کرد تم رو روشن کردم یکم بعد از تیا پیام اومد

تیا- عه بیتا چرا به مامانت گفتی

-چون اون میتونست راضیتون کنه

- آخه نمیشه که

-میگم میشه بگو چشم

-تو که داری مینویسی نمیگی که

-نشستی غلط املائی میگیری

-آره نمیدونی چه کیفی میکنم حرست میدم

-من حرس نخوردم

-من تورو میشناسم خوردی

راست میگفت حرسی شدم از دستش

یکم با هم چت کردیم بعد تم رو خاموش کردم و رفتم آشپزخانه و به لازانیای

خوشمزه برا شام درست کردم

باربد- به به آبجی کدبانو چی درست کردی

-لازانيا

یکم دیگه آماده میشه بیا میز رو بچینیم که مامان بابا اومدن شروع کنیم

باربد همینجوری که مشغول ناخنک زدن به قارچ های تو بشقاب بود گفتم-

باشه الان

-ناخنک نزن عه

-اینکه اضاف اومده میخوای بزاریش یخچال بعد سرد میزه بی مزه میشه بزار

حداقل من بخورمش

-باشه شکمو بخور

میز رو چیدیم باربد هم همه قارچ ها رو خورد

هووووووف موندم چجوری قارچ خالی میخوره من اصلا دوست ندارم فقط با

یه چیزی قاطی باشه میخورمش ولی باربد عاشق قارچه

#۵۵

صدای چرخیدن کلید تو در رو شنیدم

مامان- سلام



-سلام مامانی

و رفتم پریدم بغلش

-بالاخره قراره به آرزوت برسی

-آره عزیزم

بابا- به سلام دختر بابا

-سلام بابا حاجی جونم

راستی کی قراره برید

باربد- بزار برسن بعد سوال پیچشون کن

-باشه ببخشید 😊

رفتیم تو آشپزخانه و شام رو خوردیم بعدم تو پذیرایی دور هم نشستیم

مامانی گفت هفته دیگه میرن همراه مامان بابای تیا و تیا هم میاد خونه ما

یه هفته مثل برق گذشت

تو فرودگاه همه فامیل و دوست آشنا جمع بودن و البته شایان هم اومده بود

تو فرودگاه تیا کلی گریه کرد

-وا گریه نداره خودتو جمع کن

تیا- یعنی چی گریه نداره خب دلم براشون تنگ میشه

-دل منم تنگ میشه ولی خوبه که میرن حاجی میشن بر میگردن

فقط مامانی سوغاتی من یادت نره

تیا- آخه اونجا چی داره که بخوان برا تو بگیرن

-مهم نیست چی باشه مهم اینه از مکه آورده شده

مامانی- باشه عزیزم برات سوغاتی میگیرم

-ب\*و\*س

باهاشون بای بای کردیم و اونا رفتن سوار هواپیما شدن

الهه (دختر خاله جونم)- بیتا و تیا

منو تیا- جون

الهه- پایه شهر بازی هستین

منو تیا- الان

الهه- نه بابا امشب

منو تیا- معلومه

یهو همه زدن زیر خنده خودمونم خندمون گرفت ولی جلو خودمون رو گرفتیم

بلند نخندیم

الهه- تمرین کردین اینقدر هماهنگید

#۵۶

-دیوونه خب جواب هردومون یکیه دیگه

خب امشب ساعت ۸ منتظر باش میایم دنبال تو و الهام ( خواهر کوچولوی

الهه)

-باشه فقط دیر نکنید

-نگران نباش

ما رفتیم طرف خونه و بارید و شایان با هم رفتن جایی

وقتی رسیدم خونه خیلی خسته بودم تیا هم همینطور

رفتیم تو اتاق من و در رو قفل کردیم تا تیا راحت باشه  
بعد هردو ولو شدیم رو تخت

شایان

بیتا باور نمیکنه دوسش دارم و ردم میکنه ولی نمیتونم اینجوری تسلیم بشم  
باید به بارید درباره علاقم به خواهرش بگم  
شاید عصبانی بشه شایدم کلن دوستی با منو کنار بزاره میدونم احتمال اینکه  
کمکم کنه خیلی کمه ولی مجبورم این کارو انجام بدم  
تازه اول و آخرش که باید بفهمه

#۵۷

- باربد یه چیزی هست که..... که باید بهت بگم  
باربد همینجور که داشت از پشت شیشه های کافه به مردم نگاه میکرد گفت-

چی... بگو

بعد چرخید طرف من

- باربد راستش..... راستش من

باربد- تو چی

- من..... بیتا خانم رو..... بیتا خانم رو دوست دارم

بعد نفس حبس شدم رو صدا دار بیرون دادم

به باربد نگاه کردم با دهن باز داشت نگام میکرد

باربد- الان جدی بودی؟

-آره.... کاملاً جدیم.....من...بیخشدید ولی به بیتا خانم احساسم رو

گفتم.....ولی

باربد خیلی آروم و با یه لبخند گفت

باربد- اولاً که خیلی بیجا کردی بدون اجازه من گفتمی دوما مطمئنن جواب بیتا

نه بود درسته پس چرا به من گفتمی؟

اومدم بگم بیتا رو دوست دارم و به این راحتی تسلیم نمیشم که نداشت حرف

بزنم و گفت

باربد- سووما اگه دوباره بگی دوستش داری اینجا رودخانه ای از خون جاری

میشه

این چه خشن بود من نمیدونستم

ای بابا حالا یعنی خواهرت نباید یه روزی ازدواج کنه

-ببین باربد من.....چیزه.... همون که اگه بگم میکشیم.... کنار نمیکشم بهت

گفتم که بدونی از کارام منظور بدی ندارم

باربد- جدی جدی عاشق شدی

-بگم نمیکشیم

-بستگی داره چه مدلی بگی

-خب... آره شدم و حاضرم جونمو برآش بدم

باربد یه لبخند زد و گفت- من مخالفتی ندارم

جون من؟! اینکه الان میخواست دو نصفم کنه که

وجدان- حالا اون راضی شد تو راضی نمیشی

دست ب\*و\*س بغل برو تو کارش دیگه

- آها باشه

باربد- ولی خب نظر من مهم نیست نظر بیتا مهمه که البته فکر نمیکنم راحت

باشه

-چطور

-من خواهرم رو میشناسم اون از عشق متنفره

عه اون روز جدی میگفت من فکر کردم برای اینکه یه بهانه داشته باشه اونو

گفت

-چرا

باربد - بزرگ بشی میفهمی

از این بزرگ تر آیا

#۵۸

بیتا

-تیا تیا پاشو

تیا- پاشم چیکار کنم

-بریم دنبال الهه و الهام دیگه

-آها.....جوووووون شهر بازی

-خب دیگه پاشو

بلند شدیم و لباسامون رو عوض کردیم

صدای زنگ گوشیم بلند شد

-بله

باربد- سلام آجی کجایی

-خونه ولی الان میخوام برم دنبال الهه و الهام بریم شهر بازی

-اجازه هست ما هم بیایم

-شما یعنی کیا

-منو شایان و نیما

-نمیدونم.....به الهه زنگ بزن ببین اونا چی میگن

-باشه خداافظ

-بای

رفتیم سوار ماشین پژو ۲۰۶ خوجل من شدیم و رفتیم سمت خونه خاله اینا

الهه- سلام دخترخاله جانم

-سلام الهام خوشگله من کو

-الان میاد

-راستی باربد بهت زنگ زد

-آره قرار شد جلو شهر بازی همو ببینیم

الهام با اون صدای کوچولو و بامزش گفت- سلام بیتا جونم

-سلام عزیز دلم یه ب\*و\*س بده

الهام- بوووس

همه سوار ماشین شدیم و رفتیم شهر بازی بارید و شایان و نیما هم اونجا منتظر

بودن

سلام گفتیم و رفتیم تو

الهه- کی موافق بریم ترن

همه موافقتشون رو اعلام کردن به جز الهام که گفت- من از ترن میترسم

-بچه ها شما برید من میبرمش سمت وسایل بازی بچه ها

اونارفتن منم دست الهام رو گرفتم ببرمش که شایان هم اومد دنبالم

-نمیخواید همراه بقیه برید

شایان- زیاد از ترن خوشم نیامد

آره ارواح عمت

#۵۹

الهام رو سوار قطار کوچولو کردم و چنتا عکس هم قبل از اینکه حرکت کنه

ازش گرفتم

شایان هم تمام مدت دقیقا کنار من ایستاده بود

قطار حرکت کرد منو شایان هم رفتیم پشت نرده ها ایستادیم

شایان- یه لحظه الان برمیگردم

-باشه

معلوم نیست کجا رفت ولی مهم نیست الهام برام دست تکون میداد منم ازش

فیلم میگرفتم

یه خانم حدود چهل پنجاه ساله اومد پیشم  
خانومه- عزیزم اون آقا همسرته  
خاک تو سرم خدانکنه. نگا اینقدر بهم چسبید همه فکر میکنن شوهرمه  
-نه خانم دوست برادرمه  
دسته جمعی اومدیم بقیه رفتن ترن ما اومدیم دختر خالمو بیاریم اینجا بازی  
کنه  
-دوست داره؟  
چه گیری داده این اصلا به تو چه  
-نه  
-ولی نگاهش به تو چیز دیگه این میگه  
-چی  
یعنی اینقدر ضایع بازی در آورد  
وای شایان میکشمت  
-نه خانم بین ما چیزی نیست

#۶۰

خانمه- وقتی به سن من بررسی این چیزارو خوب میفهمی شاید هنوز بهت  
نگفته ولی از برق چشمش همیشه فهمید دوست داره  
سرم رو انداختم پایین خو خجالت میکشم نگا نگا کل تهران فهمیدن  
شایان که اومد اون خانم هم خدافظی کرد و رفت  
شایان - کی بود



-یه بنده خدایی

یه چیزی گرفت جلوم نگاهش کردم بستنی بود

عه رفت بستنی بگیره خب الان قبول کنم یا نه

خب راستش ه\*\*و\*\*س بستنی کردم

-ممنون

خواستم پولش رو بهش بدم که نداشت منم بیخیال شدم بستنیمو خوردم

والا کی حوصله داره

قطار ایستاد و الهام اومد پیش ما و شایان به اونم بستنی داد

بعد رفتیم سمت ترن ببینیم اینا پیاده شدن یا نه ولی پیداشون نکردیم

-الان بهشون زنگ میزنم ببینم کجان

شایان -نمیخواه میریم بازی سر راه هم پیداشون میکنیم

-نمیشه که ما با هم اومدیم

الهام - بیتا

-جونم

-میشه بریم چرخ و فلک

-باشه بزار اونا رو پیدا کنیم بعد میریم

-الان... لطفاً

شایان - بریم؟

-باشه

الهام - هوراااااا

شایان رفت بلیط چرخ و فلک گرفت  
من نمیخواستم سوار شم الهام خیلی اسرار کرد که بدون من میتسه بره چرخ و  
فلک به خاطر همین منم سوار شدم  
از اون بالا داشتم دنبال باربد و بقیه میگشتم  
شایان- بریم پایین پیدا شون میکنیم دیگه  
-از اینجا راحت تر میشه پیدا شون کرد  
-فعلا از منظره لذت ببر

و به شهر اشاره کرد

منم نگا کردم

وای خدا خیلی قشنگ بود

چراغ های شهر مثل ستاره ها کوچولو و درخشان بود

الهام- عه ابجیم اونجاست

هنوز خیره به شهر بودم فقط به صدا شون گوش میدادم

شایان - کنار سفینه ایستادن پیاده شدیم میریم طرفشون

چرخ و فلک ایستاد و ما هم پیاده شدیم و رفتیم طرفشون

#۶۱

الهه- خوش گذشت

الهام- آره خیلی

تازه سوار چرخ و فلک هم شدیم بستنی هم خوردیم.

خوبه همه رو لو داد.

یکم با دستگاه ها بازی کردیم که صدای الهام در اومد

الهام- آجی من گشمنه

الهه- اینهمه چیز خوردی میگی گشمنه

الهام- کجای دنیا بستنی و پشمک شام محسوب میشه بارسم شکل مثال

بزنید

همه از لحن و صدای بامزش و حرفاش خندمون گرفت

نگا فسقلو

نیما- خب کی با پیتزا موافقه

همه موافقتشون رو اعلام کردن و همگی رفتیم یه پیتزا خوشمزه زدیم

نیما همش دوروبر تیا بود هی کاری میکرد که نظر تیا رو به خودش جلب

کنه ولی تیا بدتر میزد تو ذوقش

بعد شام همه رفتیم سمت پارک و رو چمن ها نشستیم یکم هوا بخوریم

سنگینی نگاه های شایان رو خودم رو حس میکردم ولی نمیشد بچرخم بهش

بگم نگام نکنه که به خاطر همین بلند شدم و گفتم میخوام یکم قدم بزنم

خیابون خیلی خلوت بود

صدای پای کسی رو میشنیدم

داشت دنبالم میومد

قدم هامو بلند تر کردم و اونم سرعتش رو بیشتر کرد

باید برمگشتم به پارک  
نفس حبس شدم رو بیرون دادم و برگشتم  
میخواستم از همین راهی که اومدم برگردم  
فوقش اومد جلو باهاس درگیر میشم  
حالا آگه نتونم چی  
اه بیتا نفوذ بد نزن  
به محض اینکه چرخیدم با اون شخص چشم تو چشم شدم  
یه هییییی گفتم و رفتم عقب  
تو تاریکی بود نمیتونستم درست بینمش تنها چیزی که واضح بود هیکل گنده  
و بازوهای قویش بود  
ای بابا ما هم شانس داریم  
حالا از دست این غول بیابونی نه ببخشید غول شهری چجوری فرار کنم اخه  
یه قدم اومد جلو  
تونستم نیشخند مضحکش رو ببینم  
یه قدم رفتم عقب که جلو تر اومد  
صورتش کامل معلوم نبود ولی یه جورایی آشنا میزد  
ترسیده بودم ولی به روی خودم نمیاوردم آگه بفهمه ترسیدم بدتر میشد  
سعی کردم چهره جدی به خودم بگیرم و ترس رو از خودم دور کنم  
آره همینه چرا بترسم خدا تو اون بالایی میدونم آگه بهت ایمان داشته باشم  
نجاتم میدی  
ازش نمیترسم میدونم نمیزاری بهم صدمه بزنه

باز او مد جلو و نیشش باز تر شد

اه ببند نیش تو

#۶۳

از تاریکی خارج شد و تونستم چهرشو ببینم

اوا اینکه ارمیاست با اون موهای عین جوجه تیغی مضحکش

ارمیا- به به بیتا خانم خیلی وقت بود ندیده بودمتون

خب بزار یکم حال گیری کنم

-ببخشید شما

یهو چشماش باز شد - منو نشناختین

-باید بشناسم

-بازی بسه خانم خوشگله

-یه بار دیگه به من بگی خانم خوشگله

قبل از اینکه حرفم تموم بشه با سرعت زیاد خودشو بهم نزدیک کرد و مچ

دستم رو گرفت و گفت

ارمیا- اگه بگم چی میشه

بعد با کمی مکث- خانم خوشگله

یهویکی از پشت ارمیا رو چرخوند طرف خودش و محکم زد تو صورتش و

دست منو گرفت کشید پشت سرش

خیلی سریع اتفاق افتاد اصلا نفهمیدم این کی بود فقط مطمئنم بارید نبود

من دستای برادرم رو خوب میشناختم  
باهاش درگیر شد کوچه تاریک و خلوت بود  
اصلا نمیشد چهرشو دید  
هم زد هم خورد  
اوف طفلی هردوشون  
ارمیا بالاخره تونست از دستش فرار کنه و زودی جیم شد  
پسره بلند شد او مد طرف من

#۶۴

اوا خاک تو سرش اینکه شایانه  
وجدان- حالا چرا خاک تو سرش  
-دلت میاد خاک بریزم بر سر ناظم بزار بریزیم بر سر اون  
-بدبخت نجاتت داد خاکم بر سرش میمالی نمک شناس  
-سکوت اختیار کن  
شایان با نگرانی پرسید- حالتون خوبه  
آروم گفتم- من خوبم ممنون  
داشت از گوشه لبش خون میومد و لباساش هم خاکی بود  
دست راستش ضربه خورده بود قرمز شده بود  
اوف تا فردا کبود میشه حتما  
از تو کیفم یه دستمال در آوردم و دادم دستش که خون کنار لبش رو پاک کنه  
ازم گرفت و تشکر کرد

با هم رفتیم سمت پارکی که بقیه اونجا بودن نزدیکشون بودیم که یهو یه چیزی  
یادم اومد و ایستادم  
شایان- چی شده  
-اینجوری بریم که میفهمن دعوا کردی  
هر دومون خیلی آروم عقب عقب رفتیم که بقیه متوجه ما نشن  
رفتیم پشت یه ساختمون ایستادیم  
-باید بری خونه  
شایان- اون وقت نمیگن بی معرفت ول کرد رفت  
-ای بابا میگی چیکار کنیم پس  
-هیچ میریم میگیریم من سوپرمن شما شدم  
-مجبورم نکن چنتا چیز بارت کنما  
-منکه از خدامه باهام حرف بزنی فرق نمیکنه چه مدلی  
-ببینم تو دیوونه ای چیزی هستی

#۶۵

با یه لحن احساسی گفت- آره من دیوونم  
دیوونه تو، صدات، چشمت، عصبانیت، بودن و  
بعد کمی مکث- نفس کشیدنت  
دیگه مطمئن شدم یه تختش کمه  
وجدان- عاشق نشدی بفهمی

-آها یعنی تو الان عاشق شدی  
-نه خب ولی با وجدان شایان حرف زدم باهم دردودل کردیم  
وجدانم خل شد رفت  
خدایا اینم وجدانه به من دادی آخه خیلی خله  
وجدان- لطفا سکوت اختیار کن بیتا خانم  
-هی این تیکه کلام منه  
شایان- تیبیا خانم حالتون خوبه  
-اوهوم چطور  
-آخه زیر لب یه چیزایی میگفتین  
ام داشتی به من فهش میدادی  
-نه با وجدانم دعوام شد ولی قبل اون آره داشتم فهشت میدادم بی تعارف  
-بله ممنون خیلی لطفا دارید حداقل بلند میگفتی  
-که چی بشه  
اومد جلو تر رو دقیق روبه روم گفتم- که صداتو بشنوم  
-وجدان دیدی گفتم یه تختش کمه  
شایان زد زیر خنده  
ای بابا این چرا هی میخنده  
یهو چشمم به یه بوتیک خورد لباس مردونه داشت  
عالیه  
-آقا شایان  
-جانم



یه نفس عمیق دوتا سه تا چهار تا ولی مگه میشد عصبانی نشد  
آخرش گوشه لباسش گرفتم و چرخوندمش که بوتیک رو ببینه  
و رفتم سمتش اونم مثل جوجه اردک زشت دنبالم راه افتاد

#۶۶

رفتیم تو و سلام دادم فروشنده آقا بود  
شایان هم اومد و سلام کرد بعدش رفتیم بگردیم یه لباس مثل لباسی که  
پوشیده براش پیدا کنیم  
ولی حالا مگه پیدا میشد این فروشنده که همش میگفت- من جای اجناس رو  
بلد نیستم خودتون بگردید پیدا کنید  
یعنی اصلا فرهنگ مشتری مداری حالیش نیست اگه مجبور نبودم عمرا  
میموندم اینجا  
شایان- فکر نکنم داشته باشه یه لباس دیگه بگیر  
- هنوز کل مغازه رو نگشتیم که  
درضمن شما یه تکونی به خودت بدی بد نیستا  
مثل مترسک سر زمین بالا سر من ایستاده اطرافو نگاه میکنه  
-میگی چیکار کنم  
-چمپاره  
د بگرد پیدااش کن دیگه  
-آخی حرس میخوری چه ناز میشی

همچین محکم زدم به پاش که با ناله گفت- آی ننه

و نشست زمین

پسره ی بیشعور بی حیا

در آخر خود بیشعورش که دید خیلی عصبانیم و باربد هم پشت سر هم داشت

زنگ میزد رفت پشت در اتاق پرو و لباس رو از اونجا برداشت

با حرس گفتم- تو که میدونستی کجاست چرا زودتر بر نداشتیش

با آرامش و لبخندی شیطون روی لبش برگشت طرفم و گفت- به این میگن

بهترین لحظه های با تو بودن

یعنی دلم میخواست این بچه پولدارو با دادن دیه به خانوادش پولدار تر کنم

آخرش عصابم خورد شد در حد منفجر شدن و از مغازه خارج شدم چون

میدونستم اگه بمونم چنتا چیز بارش میکنم و شایدم بفرستمش بیمارستان

#۶۷

یکم بعد لباساش رو عوض کرده بود و اومد بیرون

بدون توجه به اینکه داشت صدام میزد راهم رو کشیدم و رفتم سمت خیابون

آخه از باربد خواسته بودن بیاد اونجا دنبالم که بریم خونه

منتظر بودم که شایان نفس نفس زنان اومد کنارم ایستاد

حوصلشو نداشتم به خاطر همین هند سفریمو در آوردم و گذاشتم تو گوشم و

آهنگ بی کلامی رو پخش کردم

صداشو هم بلند کردم که صدای شایان رو نشنوم

ایش فکر کرده من وقتم رو از سر راه آوردم که بخوام اینجوری هدرش بدم

حس کردم یه ماشین جلوم ایستاد چشمام رو باز کردم بارید بود پشت فرمون

ماشین من

نیما هم با ماشین شایان اومده بود

هر دو رفتیم سوار شدیم همه خدافظی کردیم

اول الهه و الهام رو رسوندیم بعد رفتیم خونه

خیلی خسته بودم با تیا رفتیم تو اتاق و ولو شدیم رو تخت

صدای در اتاق بارید رو شنیدم اونم رفت تو اتاقش

خیلی خسته بودم چشمام رو بستم که زودی خوابم برد

#۶۸

نیما

تیا اون روز به بیتا گفت هنوز اون پسره رو دوست داره

ولی آخه چرا اون رفته بهش خیانت کرده پس چرا باز

اه چرا تیا فراموشش نمیکنه

نمیتونم بزارم اینجوری تموم شه

نه نه نه

تیا رو به این راحتی از دست نمیدم

شایان- زیر لب چی میگی

-شایان

-هان

-هان چیه بی ادب

-بگو دیگه حال ندارم

-جای من بودی چیکار میکردی

-در چه مورد

-تیا رو میگم دیگه

-آها. خب مشکل تو از من بزرگ تر نیست که

-چی

-بیتا دیگه اصلا حاضر نیست صدامو بشنوه اصلا نگامم نمیکنه

-یه جورى نظرش رو جلب کن

-مشکل همینجاست هرچی بیشتر سعی میکنم بهش نزدیک بشم اون ازم دور

تر میشه

واقعا نمیفهمم همه دخترا عاشق منن (اعتماد به نفسو 😊) ولی دقیقا کسی که

باید بهم توجه کنه ازم متنفره

- مشکلات اینجاست که اونو مثل بقیه ی دخترا که روزی به یه نفر میچسبن

میبینی

تو خودت به خاطر غرورش عاشقش شدی ولی اصلا اون جورى به باید

باهاش رفتار نمیکنی

حالت متفکری به خودش گرفت و گفت- راست میگیا

#۶۹

شایان- تو که مشاورت خوبه دیگه چه نیازی به کمک من داری

-موضوع تیا فرق میکنه

-چیه مگه

-قبلا عاشق شده

-باربد گفت اون عشق یه \*و\*س بیجانیه بوده

-صداشون رو شنیدم که به بیتا گفت هنوز اون عوضی رو دوست داره

تو این شرایط دقیقا چیکار کنم

-خب

کاری کن عشق قبلیش رو فراموش کنه

-چجوری

-امممم مثلا.....آها برو باهش یه جا قرار بزار حرف دلت رو صادقانه

بزن شاید بهت یه فرست بده

-جواب نمیده

-چطور

-همونطور که برای تو هم جواب نداد

-بیتا و تیا با هم فرق میکنن برادر من

-باش مرسی

بیتا

صبح ضربه ای که به سرم خورد ضربه مغزی شده اما زود به حالت قبل برگشته  
و چشمام رو باز کردم  
تیا- پاشو خرس گنده  
-مگه آزار داری تیا  
-آخی دردت اومد  
-خودتو مسخره کن حالا چی شده  
-میگم پاشو صبح شده  
-ای بابا بازم  
یهو تیا منفجر شد- دیوونه  
پاشو زود باید بریم دانشگاه  
- خدایا مگه عذابی که باید بکشیم الهی نیست  
پس چرا تو این دنیا بهمون تحمیلش میکنی  
تیا- خب دیگه بسه دیر شد  
لباسام رو عوض کردم و بعد از خوردن صبحانه از داداش باربدم خدافظی  
کردم و سوار ماشین تیا رفتیم دانشگاه

#۷۰

شایان و نیما جلودر کلاس ایستاده بودن انگار منتظر ما بودن چون تا بهشون  
رسیدیم خم شدن و با لبخند گفتن  
شایان و نیما- سلام صبح بخیر  
منو تیا خیلی ضد حال گفتیم- سلام

ورد شدیم رفتیم تو کلاس  
ایش جلفای بچه ننه  
یکی از دخترای کلاس اومد طرف ما  
دختره با حرس - کارتون درست نبود  
- به خودمون مربوطه  
با حرس بیشتر گفتم - ایش باید از خداتم باشه که شایان جون بهت توجه  
میکنه هر چند ارزشش رو نداری  
- اولاً حرف دهنتم رو بفهم دوم اونیه که ارزش داره فعلاً منم نه تو که به هر  
غریبه ای عشقم و جونم می چسبونی سوم اینجا دانشگاهه نه مرکز دوست یابی  
چهارم استاد اومد برو سر جات بشین  
با حرس رفت سر جاش نشست و شایان نیما به همراه استاد اومدن داخل

۷۱#

شایان صندلی کنار من نشست و نیما کنار تیا  
یعنی ما دقیقاً بین دوتا پسر جلف کلاس بودیم اوه  
استاد درس رو شروع کرد شایان همی عذبت من میکرد دستش همش رو میزد  
من بود  
دیگه داشت دیوونم میکرد  
از تو کیفم خطکش در آوردم و با سر بهش گفتم بخواد فضولی کنه دارم واسش

شایان به نیش خند زد و برگشت طرف تخته و جزوه ها شو نوشت منم داشتم  
مینو شتم که دوباره حس فضولیش گل کرد  
منم نه گذاشتم نه برداشتم  
با لبه خطکش محکم زدم تو دستش که دستش راستش رو گذاشت رو دهنش  
داد نزنه  
دوستان پشت سری هم جلو خودشون گرفته بودن منفجر شدن

#۷۲

شایان برگشت طرفم و مثل علامت تعجب و با دهن باز نگام میکرد منم یه  
لبخند پیروزی زدم و مشغول نوشتن جزوه هام شدم  
شایان هم با دست فلجش شروع کرد نوشتن  
آخی طفلی چپ دسته منم زدم پکوندمش  
نخیرم حقشه بیشعور  
بعد از کلاس با تیا رفتیم کافه و یه قهوه با کیک شکلاتی سفارش دادیم  
تیا- وای بیتا  
-جونم  
-بی بلا میگما جزوه های من کامل نیست جزوه هاتو میدی کیپی بگیرم  
-باشه آجی حتما  
قبل از اینکه بریم خونه میریم کیپی هارو میگیریم  
-فدات ب\* و\*س  
-این چه حرفیه ضیفست



#۷۳

شایان- به به خانوما سلام

-علیک

بعد رو کردم به تیا- تیا زودی باید بریم ممکنه نوشت افزارها بسته شن

تیا- نگران نباش دو ساعتی وقت داریم

-اگه به ترافیک نخوریم وقت زیاد میشه

شایان -اهم اهم مارم یکم تحویل بگیرید عقده ای نشیم

-مادر گرامیتون هستن از ایشون بخواید تحویلتون میگیرن

-مادرم که جای خود داره

نزاشتم حرفش رو کامل بزنه گفتم- آقایون به ظاهر محترم لطفا ایجاد مزاحمت

نکنید و برید پی زندگیتون

نیما رو به تیا کرد و با لحنی که حسی ناشناخته درش موج میزد گفت- اگه

زندگیم اینجا باشه چی

هم تیا هم من با عصبانیت از جامون بلند شدیم و کیفمون رو برداشتیم

تیا رفت بیرون و منم رفتم پول قهوه و کیک رو حساب کنم

#۷۴

تیا

خیلی عصبانی بودم خیلی

من واقعا نمیفهمم چقدر این آدم میتونه پررو باشه که بعد از جواب رد که بهش  
دادم میاد و همچین حرفایی بهم میزنه  
بدون توجه به صدا کردنش رفتم سمت ماشین و سوار شدم و در رو بستم و  
قفلس کردم  
اومد جلو درب ماشین و چند تقه به شیشه زد  
گوشیم رو در آوردم و مشغول نت گردی شدم تا بیخیال بشه و بره ولی مگه  
بیخیال میشد  
صداش رو از پشت شیشه میشنیدم ولی خیلی واضح نبود  
در هر صورت نمیخواستم صداش رو بشنوم به خاطر همین هند سفریمو در  
آوردم و گذاشتم تو گوشم و آهنگی رو پخش کردم  
یکم بعد بیتا هم اومد

#۷۵

رفتیم سمت نوشت افزار و از جزوه های بیتا کپی گرفتیم

بیتا

مونده بودم بهش بگم ارمیا رو دیدم یا نه  
من میخوام کمکش کنم اون عوضی رو فراموش کنه آگه بهش بگم دیدمش بازم  
همون آش و همون کاسه  
ولی آگه نگم به بهترین دوستم دروغ نگفتم؟

وجدان- معلومه دروغ نگفتی فقط هرچی میدونستی رو هم نگفتی  
بیتا تو باید بهش کمک کنی نه اینکه نگران این باشی که ازش چیزی رو مخفی  
کردی

مخفی کاری تو به نفع اونه بزار فراموش بشه

-درست میگی وجدان جونم ب\*و\*س

رفتیم سمت خونه و مستقیم آشپزخانه

-خب ناهار چی درست کنیم

تیبا- امممممم ماکارونی

-موافقم

مشغول آشپزی شدیم

اووووم به به یه ماکارونی پختم عالی

گوشت چرخ کرده رو هم سرخ کردیم و تزیینی ریختم روش و تیبا سالاد

درست کرد و میز رو چیدیم

۷۶#

با صدای در تیبا رفت سراغ شالش و منم رفتم پیش داداش جان

-به به داداش گلم خسته نباشی

-سلامت باشی

بیتا چیزه

-چیزه؟

-اگه میشه امروز عصر میخوام جایی بری

-کجا

-کافه دیدن ایذا

-عهههههه باهاش حرف زدی

-آره....میخوام بری ببینیش

-حتما داداشی جونم ب\*و\*س

گونشو ب\*و\*سیدم

تیبا- سلام آقا باربد

-سلام

من- خب بریم ناهار

-یا خدا آشنیزی کردین

-از خداتم باشه

- خدا بهم رحم کنه باشه بریم من لباسام رو عوض کنم بعد برم حموم که با

آمادگی کامل بمیرم

-داداش جان امروز کافه بای بای

-نه عه بی جنبه داشتم شوخی میکردم

تیبا- کافه چی؟

- داداشم ع

باربد دستش گذاشت رو دهنم و نزاقت حرفم رو کامل بگم

تیبا- ع؟ عاشق؟؟؟؟

دست باربد رو زدم کنار و گفتم- آفرین رفیق باهوشم

باربد - تیا خانم لطفا فعلا به کسی چیزی نگید  
تیا - نگران نباش  
- آره بابا تیا خودیه  
باربد - تو هم نخود دهن لقی  
- همین الان گفتم خودیه ها بیخیال حالا بریم نهار

#۷۷

عصر تیا رفت به خونشون یه سر بزنه و باربد منور سوند همون کافه ای که با  
ایدا قرار گذاشته بود  
رسیدیم از ماشین پیاده شدم ولی باربد نیومد و گفت بهتره تنها برم منم قبول  
کردم  
رفتم تو کافه همه دختر و پسر با هم بودن فقط یه میز یه دختر تنها بود ولی  
امکان نداشت اون ایدا باشه آخه با یه تیپ جلف و جیغ اومده بود  
عمر باربد عاشق همچین دخترایی بشه  
خب شاید هنوز نیومده  
چرخیدم سمت پله ها خواستم برم طبقه بالا شاید اونجا باشه که یکی دستش  
رو گذاشت رو شونم که برگشتم  
همون دختره - ببخشید شما بیتا خانم هستید  
- بله خودمم  
یه لبخند زد و گفت - من ایدا هستم

نه بابا ایدا اینه

باربد گفته بود حجابیه این به همه چیز میخوره جز حجابی که  
خب بعد سلام و احوال پرسى رفتیم نشستیم و من یه قهوه سفارش دادم اونم  
بستنی

- عزیزم یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی

ایدا- نه چرا ناراحت شم

- خب میخواستم بدونم همیشه تیپت اینجوریه

یه لبخند زد و گفت- اوهوم البته به جز وقت هایی که میرم خونه اقوام

کنجکاو گفتم- چرا

- آخه فامیل ما یخورده غیرتین

آره جون عمت اگه غیرتی بودن میزاشتن اینجوری بیای بیرون

وای خدا به داد باربد برسه این کیه آخه

یکم با هم حرف زدیم و این خودنما ابرو برا ما نداشت از بس بلند بلند

میخندید

همه میچرخیدن طرف ما منم یه دستم رو گذاشته بودم کنار صورتم که

شناسایی نشم

باربد خدا بگم چیکارت کنه اه

۷۸#

با ایدا خدافظی کردم و از کافه خارج شدم

وای نیاز به هوای بدون ایدا داشتم

رفتم سمت پارک و رویکی از نیمکت ها نشستم خسته بودم در حد تیم ملی  
اون زمان ها که قهرمان جهان بود  
یه خانومه - عزیزم همیشه اینجا بشینم  
چشمام رو باز کردم یه خانم حدود سی و خورده ای ساله و خیلی شیک پوش  
بود

-بله البته بفرمایید

خانمه کنارم نشست انصافا ناز بود ولی یکم قیافش آشنا میزد  
دوباره چشمام رو بستم و سعی کردم مخمو از صداهای جیغ جیغو ایدا خالی  
کنم

خانمه - عزیزم حالت خوبه

چشمام رو باز کردم - بله خوبم چطور  
یه لبخند زد و گفت - انگار از چیزی کلافه ای  
-آره

راستش الان با یکی قرار داشتم دارم سعی میکنم صداشو از ذهنم خارج کنم  
با شک گفت - اون یه نفر دوست پسرت بوده  
چشمام باز شد و بعدش یه لبخند زدم - نه دوست پسر کیلو چنده با دختری که  
برادرم ازش خوشش اومده بود قرار داشتم  
انگار خیالش راحت شد ولی از چی

یه سوالایی ازم میپرسید که من شاخ در میاوردم  
بابا به تو چه ولی بزرگتر بود احترامش رو باید نگه میداشتم  
خانومه - بیتا جون به نظرم تو واقعا دختر خوبی هستی

یه لبخند زدم و گفتم - مرسی

- بیخشید وقتت رو گرفتم عزیزم

- نه این چه حرفیه

- خوشحال شدم از آشناییت

بعد دستش رو دراز کرد منم باهاش دست دادم - منم همینطور

- خدافظ عزیزم

- خدانگهدار

اینهمه چیز میز پرسید که آخرش همینجوری بره

نچ نچ مردم چه فضول شدن

خب حالا باید برم خونه با باربد حرف بزنم آخه موندم این کیه پیدا کرده دختر

کم بود انگار فقط اون موقع که دیده بودش آدم بوده در کل عین بازیگر های

هالووینه

وجدان - از الان داری خواهر شوهر بازی درمیزی

- خودت که دیدی دختره ایکیبری رو اه

- آره خب راست میگی

- آفرین دیدی حق با من بود

یه دربست گرفتم و رفتم خونه



بارید رو میل نشسته بود و سرم رو تود ستاش گرفته بود انگار منتظر و نگران

بود

تا منو دید بلند شد اومد طرفم

بارید- چی شد؟

-علیک سلام بله خوبم شما خوبی

-ببخشید سلام

-حالا اجازه میدید بشینم سرورم

-سرت ور بیاد دقم دادی بگو دیگه

-اوه اوه حالا چرا اینقدر عصبی

باشه باشه آرام باش

راستش بارید من زیاد ازش خوشم نیومد به نظر دختر خوبی نمیداد

-چی؟ منظورت چیه

-تو اصلا تپش رو دیدی؟ دیدی چجوری میگرده

-خوبه که چه مشکلی داشت مگه

-خوبه؟ خوبه؟ ماتتوش نصف ماتتوی من بود شالم سر نمیکرد صد شرف

داشت تو از چیه این خوست اومده اخه

#۸۰

بارید با چهره ای متعجب داشت نگام میکرد

من واقعا نمیفهمم چجوری بار بد که اینقدر غیرتی بود رفته طرف همچین  
دختری

رفتم تو اتاقم که گوشیم زنگ خورد - بله

شایان- سلام

سلام و درد این چرا ول کن من نیست باید برم یه شماره جدید برای گوشیم  
بگیرم

-سلام امرتون

-میخواستم به خاطر امروز صبح عذرخواهی کنم ما واقعا منظور بدی نداشتیم  
-آهان

-بیتا خانم من واقعا

نذاشتم حرفش رو کامل بگه گفتم- بسه نمیخواه چیزی بگی میشه لطفا شماره  
منو از گوشتون پاک کنید و دیگه بهم زنگ نزیند

-بیتا خانم

-حرفم تموم نشده

میشه دست از سرم برداری و دورو برم پیدات نشه اه بسه دیگه، نمیخوام مردم  
در بارم فکر بد کنن

-من بیخیال نمیشم قبلا هم بهتون گفتم، دوست دارم

-اه بسه خجالتم خوب چیزیه

دوباره بهم زنگ بزنی من میدونم و تو فهمیدی

و زودی قطع کردم

شاید بهتر بود به باربد میگفتم ولی خجالت میکشم بگم یه پسر افتاده دنبالم

۸۱#

خیلی خسته بودم رفتم رو تخت ولو شدم به دو ثانیه نکشید که خوابم برد  
صبح با صدای ساعت اتاقم بیدار شدم و تیا رو هم بیدار کردم  
آبی به صورتم زدم و لباسام رو عوض کردم  
-سلام صبح بخیر  
باربد- سلام

در سکوت صبحانه رو خوردیم بعد با تیا رفتیم دانشگاه  
اه دیگه حوصله دانشگاه رفتن هم نداشتم

هی بدبختی الان سر جلسه امتحانم و اگه خراب کنم کارم ساختست  
ولی خیلی هم سخت نبود

مشغول جواب دادن سوالا بودم که دیدم شایان و نیما مشغول تقلب رسوندن  
حالا اینجا کامل گرفتین بعد ها که به ظاهر دکتر شدین چه غلطی میخواید  
بکنید

طفلی اون بدبختی که گیر اینا بیفته داغون بوده داغون تر میشه

۸۲#

بیخیال اینا شدم و جواب بقیه ی سوالارو دادم  
برگه رو دادم استاد و از کلاس خارج شدم بقیه هم همینطور  
تیا- چطور دادی  
-عالی، زیاد سخت نبود  
یکم اون طرف تر شایان و نیما داشتن حرف میزدن یهو نیما با کف دست زد  
تو پیشونیش و چرخید طرف دیوار و شایان به نرده ها تکیه داد و کلافه بود  
خب معلومه دیگه با وجود تقلب گند زدن  
دل خنک شد تا شما باشید درس بخونید  
تنها راه برای رفتن به حیاط دانشگاه پله هایی بود که بعد از جایی که این دو تا  
بودن قرار داشت یعنی باید از بینشون رد میشدیم  
چاره ای نبود باید میرفتیم طرفشون  
بی تفاوت از کنارشون رد شدیم  
تا مارو دیدن اومدن جلو  
ای بابا اه اصلا حوصلشون رو ندارم  
یه لحظه چشمم به چشم شایان خورد باز همون نگاه  
چرا نمیتونم تشخیص بدم معنیش چیه (ع)  
اه ولس مگه مهمه بزار نگاه کنه تا چشمش دراد  
فاصلشون به هم کم شده بود به خاطر همین دور زدیم از کنارشون رد شدیم

بهتر

رفتیم تو حیاط و رویه نیمکت نشستیم

-تیا

تیا- جونم

-کیکی چیزی نداری گشمنه

-کلوچه دارم میخوری

-آره مرسی

تیا از تو کیفش دوتا کلوچه آورد که با هم خوردیم و درس خونديم

کلاس بعدی شروع شد با هم رفتیم سر کلاس با چیزی که دیدم چشمام تا

جایی که میتونست باز شد

این دختره ی چندش پانته آخودشو چسبانده بود به شایان و ازش یه چیزایی

میپرسید و شایان با یه لبخند چندش رو لبش جوابش رو میداد

نمیدونم چرا اینجوری شدم یه لحظه انگار دلم ریخت

نگامو ازش گرفتم و سعی کردم آروم باشم اصلا نمیدونم چرا یهو اینجوری

شدم

چرا حالم بد شد چرا یه حس عجیب بهم دست داد

چرا حالم اینقدر بده وای خدا

تیا - بیتا خوبی

-آ...آره...آره خوبم

-ولی اصلا خوب به نظر نمیای چی شدی

-هیچی تیا فقط یکم سرم درد میکنه  
-بهبتره بری بیتا ممکنه حالت بد بشه  
-نه نمیخوام غیبت بخورم  
-باشه....حالا مطمئنی خوبی  
-آره نگران نباش

#۸۴

استاد اومد و درس شروع شد  
حالم خوب نبود نمیدونم چرا  
اه چرا به خاطر همچین موضوعی اینجوری شدم به درک تازه برای من بهتره از  
شرش راحت میشم  
یکم بهتر شدم و همه حواسم رو دادم به درس  
شایان هی وسط درس سوال بپرسید  
سوالاتش - استاد الان این چه ربطی به پزشکی داره ؟  
حالا یادگیری اینا لازمه ؟  
چقدر تا پایان کلاس مونده ؟  
وای خدایا!!!!!! تو که نمیتونستی درس بخونی چرا اومدی دانشگاه بی عرضه  
آخرش استاد از کلاس انداختش بیرون  
عجیب اینه همیشه نیما همراهیش میکرد ولی اینبار ساکت بود  
کلاس تموم شد و رفتیم بیرون شایان به نرده ها تکیه داده بود و لبخندی رو  
لبش

#۸۵

خیلی خسته بودم

با تیا رفتیم سمت ماشین تیا

تیا- وای بیتا ببخشید یه چیزی یادم رفت الان میام همینجا بمون

-باشه زودی بیا

تیا رفت منم نشستم رویکی از صندلی ها

گوشیم رو در آوردم و مشغول بازی انگیربرد شدم (بچه هم خودتونید)

یهو حس کردم صندلی تکون خورد و یکی کنارم نشست سرم آوردم بالا دیدم

شایانه و مشغول دید زدن گوشی من

شایان- بازی تموم شد

-به توربیطی نداره؛ مزاحم

و از جام بلند شدم که دستمو گرفت

چرخیدم و محکم زدم به پاش که آخ از نهانش بلند شد

خداروشکر کسی اونجایی که ما نشسته بودیم نبود

زودی ازش دور شدم خواستم برم سمت ماشین که بلند شد ولی انگار خیلی

بد زدمش آخه نمیتونست خوب رو پاش بایسته

شایان- بیتا خانم خواهش میکنم صبر کن

-صبر کنم که چی بشه هان

بینخیال درد پاش شد و اومد جلو یه قدم رفتم عقب

بیخیال نمیشد و منم همینطور  
اون جلو میومد و من عقب میرفتم  
ترسیدم آخه یه جور عجیبی نگام میکرد آخرش چرخیدم که برم  
پا تند کرد و بهم رسید  
مچ دستمو گرفت  
- ولم کن عوضی تو اصلا میدونی محرم و نامحرم یعنی چی  
شایان- میشه ازتون درخواست کنم محرمم بشی  
- نه نمیشه ولم کن  
- چرا اینقدر لج میکنی من چه مشکلی دارم آخه یه نگا بهم بنداز  
خوش تیپ ، خوش قیافه، پولدار ، همه فن حریف و غیره  
- همین خودت از خودت تعریف کنی ولم میکنی یا جیغ بزنی  
- اگه جیغ بزنی مجبور میشم جور دیگه ای آروم کنم  
- عه اون وقت چجوری  
- بزنی تا متوجه شی  
محکم زدم به اون یکی پاش که جلوی خودشو گرفت داد نزنه

۸۶#

شایان- وای نه  
چرا میزنی  
با آرامش گفتم- خودت گفتی  
- گفتم جیغ بزنی نه پامو که



-تو فقط گفתי بزن

نگا نگا مثل بچه ننه ها نزدیکه اشکش در بیاد مثلا پسریا

-تو که دختری چرا اینقدر زورت زیاده آخه فلج شدم

-تا تو باشی ایجاد مزاحمت نکنی

رفتم سمت ماشین تیا

اوف عجب ادمیه

در رو باز کردم که همون موقع یکی درو بست برگشتم دیدم باز این سیریشه

-بیخیال نمیشی نه

شایان- نهچ مگه تو بیخیال نفس کشیدن میشی که من بشم

بیبا خانم

-باز چیه

-وقتی خانوادتون برگردن ایران میخوام پیام خواستگاریتون

-قبلا گفتم بازم میگم جواب من منفییه پس دست از سرم بردار

-خب بهم بگو مشکلم چیه

همون میشم که میخوای فقط بگو چیکار کنم

بی توجه به حرفاش سوار ماشین شدم موندم این تیا رفتم و سایلا شو بیاره یا

بسازه

شایان به ماشین تکیه داده بود

با چه رویی اومدی طرفم

۸۷#

وقتی با اون ایکیبری بگو بخند میکردی

وجدان- خاک به سرم عاشقش شدی

-خدانکنه

-فعلا خدا کرده عاشق شدی بیتا

الان داری به پانته آ حسودی میکنی یعنی عاشق شایان شدی دیگه

-میگم نشدم

تیبا بالاخره اومد و سوار شد

ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم سمت خونه

از اینه بغل ماشین شایان رو دیدم که داشت رفتنمون رو نگاه میکرد

تا یه ساعت دیگه هواپیما مامان بابا میشینه زمین خیلی خوشحالم دو هفته ای

میشه ندیدمشون

هواپیما بالاخره نشست و همه چشممون رو به اطراف دوخته بودیم

الهام- خاله اومد

همه رفتیم طرفشون

وای مامانی جونم

پریدم بغل مامانی اونم بغلم کرد



تا ۸ شب خونمون بودن و آخرش با کلی خمیازه که من و باربد کشیدیم و حرف کارای فردای مهمون هارو وسط کشیدیم  
یعنی همون غیر مستقیم بهشون گفتیم برن خونشون  
اونها هم دیدن بیخیال نمیشیم پا شدن رفتن  
والا به خدا  
اگه بلندشون نکرده بودیم فقط شام که نه تا دو سه هفته دیگه رفتنی نبودن

#۸۹

بعد از رفتن مهمونا رفتم دقیقا وسط مامان بابا نشستم  
والا از صبح چسبیدن به هم  
باربد- بیتا پاشو ببینم  
-نه ممنون جام راحتی  
-اون جای راحتت مال منه  
عه آخی یادم نبود اونم دلش برا مامان بابا تنگ شده  
یکم جا باز کردم و گفتم- بفرما بیا  
بابا و مامان زدن زیر خنده و منو باربد دقیقا نشستیم بودیم وستشون  
من پیش بابا باربد پیش مامان  
تو بغل بابا جا خوش کرده بودم بابا هم آروم موهامو نوازش میکرد  
منو باربد اون شب هر دو بچه شده بودیم و تنها چیزی که باعث میشد غر  
نزنیم نوازش های مامان و بابا بود

چشمام رو بستم طوری که همه فکر کنن خوابیدم دیگه واقعا داشت خوابم  
میبرد که بابا بغلم کرد و آروم از پله ها رفت بالا و رسید به اتاقم  
مامانی در اتاق رو باز کرد و بابا منو گذاشت رو تخت  
تا سرم به بالش خورد خوابم برد  
صبح با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم و رفتم آبی به صورتم زدم و لباسام رو  
عوض کردم  
رفتم پایین سمت آشپزخانه  
آخ جونمی مامانی پنکیک درست کرده بود  
بارید و بابا هم بعد من اومدن پایین  
نشستیم پشت میز و مشغول شدیم  
خیلی خوشمزه بود به به  
بعد از خدافظی با خانواده گرامم سوار ماشین داداشی شده به خانه تیا خانم  
رفتیم  
بارید- بیتا  
-جونم داداشی  
-راستش  
-راستش چی  
-شایان ازت خواستگاری کرد

-اون چه غلطی کرد

باربد- چرا داد میزنی گوجه

آخرش کار خودشو کرد وایای

-تو چی بهش گفتی

باربد- هیچی گفتم باهات حرف میزنم

-جواب من معلومه

-بله

-نه

-عه

-عه نداره

-بیتا پسر به این خوبی مشکلتش چیه

-دوسش داری خودت باهات ازدواج کن

باربد خندش گرفته بود بیجول

منم دست به سینه به بیرون نگاه میکردم

-به مامان بابا که نگفتی

باربد- من نه ولی مامانش به مامان دیشب زنگ زد

-جانم

-و قرار خواستگاری گذاشتن

-بله

-بله و بلا چرا داد میزنی بیتا کر شدم

-جواب من نه بهش بگو نیا

-نمیشه که زشته

-کجاش زشته میگم نمیخوام

-بزار بیاد بعد بهش بگو

-اه

رسیدیم جلو خونه تیا

از ماشین بارید پیاده شدم و رفتم سمت ماشین تیا

تیا اومد پایین و با هم سوار شدیم رفتیم دانشگاه

#۹۱

امروز شایان نیومده

ای بابا میخواستم خودم بهش بگم ولی مثل اینکه نمیشه

بعد کلاس تیا منور سوند خونه و کلی هم باهم درباره این فلاکت حرف زدیم

و تیا همش میخندید، بدبختی من خنده داره ایا

-سلام اهل خانه

مامان از آشپزخانه اومد بیرون و بغلم کرد

مامان- سلام عزیزم بیا باید باهات حرف بزنم

-درباره چی

-امشب برات خواستگار میاد عزیزم پسر خوبییه من از وقتی با برادرت دوست

شد میشناسمش

-بله مامان میدونم کیه بارید بهم گفت

-جدی

خب عزیزم نظرت چیه

-جوابم منفیه

-چرا بیتا، شایان پسر خوبیه

و شروع شد حدود یک ساعت داشت از خوبیهای شایان میگفت

سرم داشت منفجر میشد ولی نمیتونستم احترام مامانم رو زیر پا بزارم و بگم

بس کنه

بابا اومد خونه انگار رفته بود درباره شایان تحقیق کنه

خب حدود یه ساعتی هم بابا دربارش خوب گفت

والاایییی تلفن زنگ بخور تا من بتونم از این فرست برای فرار استفاده کنم لطفا

#۹۲

ولی زنگ نخورد و تا شب میگفتن

من موندم شما از منم اینجوری تعریف میکنید

شب حدود ساعت هشت ۸ بود که شایان و خانوادش اومدن

نگا ببینور چه جذاب شده

عه عه عه چشاتو درویش کن بیتا

مامان صدام زد منم به اجبار سینی چایی رو برداشتم بردم سالن اصلی

آخر از همه رفتم طرف شایان که یه لبخند رو لبش بود منم یه اخم رو پیشونیم

تمام تلاشم رو کردم که خودمو مثل برج زهرمار نشون بدم که ول کنن برن ولی

مگه ول کن بودن



بابا ازم خواست شایان رو ببرم اتاقم منم پا شدم رفتم و شایان پشت سرم راه افتاد

#۹۳

رفتم تو اتاق منم رفتم رو صندلی کامپیوترم نشستم شایان هم رو تخت شایان- خب شرطی هست که باید انجامش بدم  
-من قبلا جوابم رو گفته بودم چرا اومدی  
-منم قبلا گفته بودم چون دوست دارم  
-خب حالا جوابم رو به همه میگم  
من هیچ حس خاصی بهت ندارم تنها حس من به تو منتظر داشت نگام میکرد که گفتم  
-نفرته

بلند شدم برم سمت در که زودتر از من بهش رسید و مانع خروجم شد  
شایان- چرا ازم متنفری  
-همممممم خب دلیل زیاد داره  
-میشه یکیشو بگی  
-آره چرا نشه  
-خب بگو دیگه  
-بخاطر این جلف بازیات  
-ها

پسش زدم و رفتم بیرون مامانش تا منو دید گفت- چه زود اومدین بیرون

خب عروس گلم دهنمون رو شیرین کنیم

-بیخشید ولی من به آقا شایان علاقه ای ندارم جوابم منفییه

یهو همه دست زدن و مامانم و مامانش میگفتن مبارکه

وا

-بیخشید چی مبارکه

مامان- عزیزم علاقه بعد ازدواج مهمه نه قبلش

-جانم؟

مامان شایان اومد بغلم کرد

وا وایسین چی شد

اومدم چیزی بگم که مامان بهم یه چشم غره توپ رفت که لال شدم

باورم نمیشه مامان بخواد به اجبار شوهرم بده نه اون این کارو نمیکنه درسته؟

#۹۴

من مثل علامت تعجب خیره به کسانی بودم که داشتن برای زندگیم تصمیم

میگرفتن

شایان ازت متنفرم

چیکار کردی که اونا اینقدر اسرار دارن باهات ازدواج کنم هان

بهش نگاه کردم انگار اونم تعجب کرده بود

از چی اینقدر متعجبی هان

تا به خودم اومدم روز عقد و عروسی رو مشخص کردن

پریدم وسط حرفاشون و مخالفت کردم ولی بازم ادامه دادن  
اصلا انگار وجود ندارم بارید کجایی داداشی جلوشونو بگیری  
حتما باید همین امشب برات تو شرکت کار پیش بیاد نمیشد فردا شب گیر  
میفتادی

این عوضی میدید حالمو میدونست اونو نمیخوام ولی ساکت بود و چیزی  
نمیگفت

خیلی پستی شایان  
باشه دارم واسه کاری میکنم خودت پشیمون بشی حالا ببین

۹۵#

ساعت حدود ده ۱۰ بود که شایان و خانوادش رفتن  
مامان او مد بغلم کرد  
مامان - خوشبخت بشی دخترکم  
- من وقتی خوشبخت میشم که با کسی ازدواج کنم که دوسش دارم  
مامان من شایان رو نمیخوام  
- عزیزم ما خیر و صلاح رو میخوایم مطمئنم کنار اون خوشبخت میشی  
- اصلا انگار نه انگار دارم باهاتون حرف میزنم  
چرا همش حرف خودتون رو میزنید با با به چه زبونی بگم من شایان رو  
نمیخوام ازش بدم میاد

بابا- بیتا تو تا حالا همه خاستگارات رو رد کردی فکر میکنی تا کی ادامه داره  
تا کی میخوای پا رو بخت بزاری  
میخواستم باز مخالفت کنم که بابا با صدای نسبتا بلند گفت- تو با شایان  
ازدواج میکنی بیتا همین که گفتم فهمیدی  
باورم نمیشه این مرد همون بابای مهربونمه که همیشه برای منو حرفام احترام  
قائل بود

دیگه نتونستم جلوی بگیرم بغضم ترکیدو اشکام جاری شد  
دستمو گذاشتم رو لبام و به سرعت از سالن خارج شدم و رفتم سمت راهرو  
پله هارو دوتا یکی بالا رفتم و رسیدم به اتاقم  
وارد اتاق شدم و درو بستم  
رو تخت دراز کشیدم و به حال خودم زار زدم اینقدر که چشمام سیاهی رفت و  
بعدش نمیدونم چی شد

#۹۶

با نوری که به چشمام میخورد چشمام رو باز کردم  
تو اتاقم رو تخت بودم و پتو رووم  
هه انگار فکر کردن خوابیدم  
بلند شدم لباسام رو عوض کردم و رفتم پایین  
دلَم نمیخواست بینمشون به خاطر همین بی سروصدا کلید ماشینم رو  
برداشتم و رفتم بیرون  
جلو در حیاط بودم که مامان صدام کرد

مامان- بیتا کجا میری وایسا صبحانه بخور ضعف میکنی  
بدون توجه به حرفش رفتم بیرون  
چرا باید حرفاش برام مهم باشه وقتی حرفام براش کوچکترین اهمیتی نداره  
سوار ماشین شدم و پامو گذاشتم رو گاز و رفتم دنبال تیا  
تیا- به سلام آجی خوجلم چطوری  
خیلی بیحال و با صدایی که خودمم به زور شنیدم گفتم- سلام  
با نگرانی گفت- بیتا چی شده  
بدون حرف حرکت کردم سمت دانشگاه  
مطمئن بودم اگه حرفی بزnm اشکام جاری میشن پس بدون توجه به خواهش  
های تیا که ازم میخواست یه چیزی بگم راه رو ادامه دادم  
ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم  
رفتیم تو حیاط  
هنوز تا شروع کلاس خیلی مونده بود امروز زود اومدیم  
تیا- وای بیتا تورو جون هرکی دوست داری بگو چی شده  
نگاش کردم دیگه نتونستم طاقت بیارم اشکام جاری شد  
تیا- بیتا چی شده  
آروم باش آجی  
بغلم کرد تو بغلش با هق هق ماجرا رو گفتم  
تیا- چ.... چیبیبی؟  
با هق هق گفتم- تیا حالا چیکار کنم

-نمیدونم آجی نمیدونم

۹۷#

اشکام تمومی نداشتن

تیبا سعی میکرد آرومم کنه و دلداریم میداد ولی چه فایده ای داشت  
تیبا نداشت برم سر کلاس آخه حالم خیلی بد بود خودشم نرفت  
رفتیم سمت ماشینم و نشستم تو ماشین و تیبا رفت کافه یه چیزی برام بگیره  
یکم بعد تیبا اومد

تیبا- بیا آجی این آب قند رو بخور از حال نری

آب قند رو ازش گرفتم و یه نفس نوشیدمش

یکم بهتر شدم ولی جسمی نه روحی

سرم رو به طرف شیشه ماشین چرخوندم که چشمم به شایان خورد

-تیبا ماشین رو روشن کن زود

-چی

-زودباش

تیبا ماشین رو روشن کرد

شایان یهو برگشت و منو دید خواست بیاد جلو که تقریبا جیغ زدم

-تیبا برو

تیبا هم زودی حرکت کرد

نه نمیخواستم دوباره باهاش حرف بزنم

اون داشت زندگیم رو نابود میکرد نمیخوام دوباره بینمش نه به هیچ وجه

۹۸#

به پیاده رو چشم دوخته بودم به مردمی که هر کدوم به سوئی میرفتن  
غرق در افکارم بودم که با صدای تیا به خودم اوادم  
تیا- آجی رسیدیم  
خوب به اطراف نگاه کردم جلو در خونمون بودیم از ماشین پیاده شدم تیا هم  
پیاده شد و اوامد جلو  
کلید رو از کیفم برداشت و در رو باز کرد  
رفتیم تو خونه آرام سلام کردم  
مامان- سلام عزیزم چرا اینقدر زود برگشتی  
تیا- سلام خاله  
مامان- سلام عزیزم خوبی تیا جون  
بیتا امروز عصر شایان میاد دنبالت برید خرید ع  
قبل از اینکه حرفش تموم بشه با سرعت رفتم سمت اتاقم  
اینا چرا نمیخوان بفهمن من نمیخوام با شایان ازدواج کنم خدا نمیخوام  
اشکام دوباره رو گونه هام جاری شدن  
تیا اوامد تو اتاق حالمو که دید اوامد سمتم و بغلم کرد  
یه ساعت بعد تیا رو فرستادم بره خونشون میخواستم تنها باشم

۹۹#

برای ناهار پایین نرفتم

در اتاق رو قفل کردم چون نمیخواستم هیچکدومشون رو ببینم

ساعت حدود ۵ بود که صدای سلام و احوال پرسیشون اومد

حتما شایان اومده دنبالم

اه مهم نیست بزار بیاد پشت در کف کنه

رفتم زیر پتو که

تق تق تق

شایان- بیتا خانم بیداری

-به تو ربطی نداره دست از سرم بردار

-دست من که رو دستگیرست

واااااای داره دیوونم میکنه خدایا ببین بندت از دست رفت

بابا- آقا شایان شما برو تو سالن الان بیتا میاد پایین

داد زدم- زهی خیال باطل

صدای قدم های کسی رو میشنیدم که داره از اتاق دور میشه حتما شایانه رفته

پایین

برو بمیر

بابا- بیتا درو باز کن

-نمیخوام

باز کنم که مجبورم کنین با این عوضی برم

-بیتا درست حرف بزن تو همچین دختری نبودی

-شما هم اینجوری نبودی بابا



من شایان رو نمیخوام چرا مجبورم میکنین  
-عزیزم ما صلاح تورو میخوایم  
تقریبا داد زدم- من نخوام شما صلاحم رو بخواید باید کیو ببینم  
وای خدا چی گفتم الان .سر بابام داد زدم  
وای خدا بابایی منو ببخش  
بابا- بیتا یا تا ده ۱۰ دقیقه دیگه آماده میای پایین یا دیگه دختر من نیستی  
یهو از جام بلند شدم  
چی بابا الان چی گفت  
نه نه بابا چرا اینکارو باهام میکنی  
دیگه چاره ای ندا شتم از جام بلند شدم و رفتم آبی به صورتم زدم و لباسام رو  
زودی عوض کردم و رفتم بیرون  
بابا جلو پله ها منتظر به ساعتش نگاه میکرد  
حتما داره زمان میگیره  
تا منو دید اومد طرفم و بغلم کرد  
-آفرین دخترم حالا برو پایین بیشتر از این منتظرش نزار

#۱۰۰

چشمی گفتم و رفتم پایین شایان منتظر من رو مبل نشسته بود  
تا منو دید بلند شد اومد طرفم  
زودی رفتم سمت در و از خونه خارج شدم

بی خدافظی رفتم سمت ماشین شایان و منتظرش موندم تا بیاد

شایان- مثل موشک در میری چرا

-چون نمیخواستم ریختتو بینم

شایان یه نگاهی به خودش انداخت و گفت- بد نشدم که

این الان نگرفت من چی گفتم یا میخواست حال منو بگیره

وجدان- یه حسی بگم میگه هر دو مورد

سریع رفتم صندلی عقب سوار شدم که نداشت در رو ببندم

شایان- چرا رفتی عقب

-چون زور داشتم

-بیا جلو

-نميام

جیسیغ ولم کننن

-چیکارت کنم وقتی هرچی میگم گوش نمیدی

-بیخیالم شو

-سخته

راه دیگه ای نداره

دستم از دستش کشیدم و رفتم جلو سوار شدم

شایان در ماشین رو بست و خودشم اومد سوار شد

رفتیم سمت پاساژ

لباسای خوشگل زیادی اونجا بود ولی هیچکدوم رو نمیخواستم برام هیچ

جذابیتی نداشت خرید کردن

شایان- بیتا

-خانمش یادت رفت

-میشه بگم خانمم

-سکوت اختیار کن

-یعنی تو کف این مودبانه فهش دادنا تم.

-همینجوری تو کف بمون

یکم دیگه پا ساژ رو پایین و بالا کردیم که دیگه واقعا خسته شدم ولی شایان

هنوز سر حال بود به خاطر همین هر جور شده خودمو نباختم

شایان- از هیچکدوم خوشت نیومد

-چرا یکیش ناز بود

-خوبه کدومش

-همونکه وقتی وارد پاساژ شدیم دیدیمش

قیافش دیدنی بود

داشت حرس میخورد البته حق داره ولی حقشه

وجدان- تو به اون رحم نمیکنی به خودت لااقل رحم کن

-من راحتم وجدان جان

رفتیم اول پاساژ و وارد اولین مغازه نصبت به ورودی شدیم

فروشنده خانم بود به یه لباس اشاره کردم و ازش خواستم برام بیاره

رفتم تو اتاق پرو و لباس رو پوشیدم

یه لباس مجلسی بلند به رنگ قرمز که رو سینش نگین کاری و گلدوزی شده بود

خوشگل بود ولی خب چه فایده

لباس رو در آوردم و مانتوم رو پوشیدم

رفتم از اتاق پرو بیرون

شایان- عه چرا درو باز نکردی بینمت

-چشای قد وزغت رو درویش کن بینم

ایش بیشور

فروشنده با تعجب مارو نگاه میکرد

شایان مثل همیشه در حال انفجار بود

اه این اصلا میدونه غرور مردونه یعنی چی من الان بهش گفتم چشات عین

وَزَغِه ولی وایساده میخنده

لباس رو دادم فروشنده و خودم رفتم بیرون ایستادم یکم بعد شایان هم اومد

#۱۰۲

شایان- خب اول بریم حلقه بگیریم یا شام

-هیچکدوم، ببرم خونه خستم

-آخه

پریدم وسط حرفش و گفتم

-تو که اینقدر عجله داری تنها برو

رفتم سمت خیابون که یه تاکسی بگیرم

که یهو یه ماشین با سرعت زیاد جلو ایستاد  
یه نگاه بهش کردم ماشین شایان بود  
شیشه رو داد پایین  
شایان- سوار شو برسونمت  
-نمیخوام  
-بیتا  
-بیتا و زهر مار چندبار گفتم به اسم صدام نکن  
-چرا نکنم  
-مگه چیکارتم  
-قراره زخم شی دیگه  
-بله متاسفانه ولی هنوز که نشدم  
-چشم عذرم رو بپذیر سوار میشی خانم توانا  
-عقب آره  
-نچ جلو  
-مرسی بای  
-باشه باشه عقب بشین  
در عقب رو باز کردم و سوار شدم  
تو ماشین مثل این پیرزنای پر حرف هی فک میزد  
وااای خدا سرم رفت  
-میدونستی از یه پیرزن بیشتر حرف میزنی

شایان- نه خوب شد گفתי  
سرم بگردوندم سمت شیشه ماشین شایان ساکت شد و آهنگ بی کلامی رو  
پخش کرد

#۱۰۳

شایان رسوندم جلو خونه  
زودی پیاده شدم و بی خدافضلی رفتم داخل  
مامان-سلام عزیزم چه زود اومدی  
عه آقا شایان کجاست  
فقط جواب سلام رو دادم و رفتم تو اتاقم  
رو یه برگه نوشتم برای شام صدام نکنن و چسبوندم به در و در رو قفل کردم  
رفتم تو حمام اتاقم و وان رو پر کردم  
لباسام رو در آوردم و نشستم توش  
چی شد که بیهو اینجوری شد  
مشکل از چی بود

چرا مامان بابا اسرار دارن من با کسی که ازش متنفرم ازدواج کنم  
اوناه که همیشه با من خوب بودن و برای نظراتم ارزش قائل میشدن پس چرا  
الان

الان که دارم برای آیندم تصمیم میگیرم دخالت میکنن  
چرا اینقدر این چقدر روز دارن بهم سخت میگیرن  
زودی حمام کردم و حوله رو دور خودم پیچیدم و رفتم بیرون

از تو کمد لباسام رو برداشتم و پوشیدم  
موهامو خشک کردم و بالای سرم بستم و رفتم زیر پتو  
به ثانیه نکشید که خوابم برد

#۱۰۴

صبح با صدای آلام گوشیم بیدار شدم و آبی به صورتم زدم  
درو باز کردم و رفتم بیرون که بارید رو دیدم  
تنها امید نجاتم از این فلاکت  
مظلوم صداس زدم - داداشی  
بارید - جونم آجی  
سلام صبح بخیر  
دستشو گرفتم و بردمش تو اتاقم و رو تخت نشوندمش و براش همه چیزو گفتم  
گفتم دارن اجبارم میکنن  
گفتم من شایانو نمیخوام  
گفتم و گفتم و گفتم  
ازش خواستم کمکم کنه  
بارید تمام مدت ساکت داشت نگام میکرد  
وقتی حرفام تموم شد منو تو آغوش گرفت و موهامو نوازش کرد  
بارید - آروم باش آجی کوچولو، با مامان بابا حرف میزنم  
ذوق زده گفتم - جدی

-معلومه جدی

خب منم با شایان مخالفتی ندارم ولی وقتی نمیخواهی چرا مجبورت کنم

-عاشقتم داداشی

و لپش رو ب\*و\*سیدم

خوشحال بودم خیلی

بارید آگه باهاشون حرف بزنی حتما متقاعد میشن

بارید بعد صبحانه با ماما بابا رفتن تو پذیرایی

منم رفتم تو اتاقم

دل شوره داشتم نکنه قبول نکنن

نه معلومه میکنن نفوذ بد نزن دختر

یهو صدای بابا بلند شد

نمیدونستم چی میگه فقط میدونستم عصبانیه

پست سرش صدای بارید هم اومد و ماما که سعی در آرام کردنشون رو

داشت

میخواستم برم بیرون که بتونم بشنوم حرفاشون ولی میترسیدم

صدای در اومد. یعنی کی رفت بیرون

#۱۰۵

صدای پا میومد

لایه در رو باز کردم که بارید رو دیدم

زودی رفتم طرفش و منتظر نگاهش کردم



نگاهش رو ازم گرفت

باربد - متاسفم خواهری همیشه هیچ جوهره قانعشون کرد

صداش میلزید خیلی ناراحت بود

بغلش کردم و گفتم - مرسی داداشی جونم که طرفم بودی

اونم دستاش رو دور کمرم حلقه کرد

عصر ساعت شش ۵ شایان اومد دنبالم

باربد اصلا طرفش نرفت

انگار اونم عصبانی بود

به ناچار باهاش رفتم؛ در ماشین رو برام باز کرد منم سوار شدم

تو ماشین هردو ساکت بودیم

رسیدیم پاساژ اینبار اصلا حوصله چرخیدن نداشتم زودی همه خریدارو

کردیم فقط مونده بود لباس عروسی

میخواستم همه رو با هم بگیرم چون دلم نمیخواست زیاد باهاش وقت

بگذروم

یه لباس عروس دیدم که ازش خوشم اومد

بدون توجه به شایان رفتم تو مغازه فروشنده آقا بود

لباس عروس رو بهش نشون دادم و خواستم برام بیارتش

چشماس در اومد از بس نگام کرد که در آخر با چهره عصییم مواجه شد و

چشماس رو درویش کرد

همون موقع شایان اومد داخل

شایان- چرا یهو غیبت میزنه

رومو کردم اون طرف و رفتم تو اتاق پرو

لباس رو پوشیدم قد بلندم رو خوب نشون میداد

خیلی ازش خوشم اومد

ای کاش زوری نبود

شایان- خانم آیندم درو باز نمیکنی بینمت

-نچ

با حالت بیچگانه ای گفت-عه باز کن دیگه

-مگه بچه ای درست حرف بزن

-چشم حالا باز میکنی

-نچ

باشه ارومی گفت و رفت منم لباس خودمو پوشیدم و اومدم بیرون

لباس رو دادم آقاهه

اقاهه- اجاره یا خرید

-اج

شایان پرید وسط حرفم- خرید

با تعجب نگاش کردم

آخه لباس عروسی به چه دردم میخوره بخرمش

فقط برای به شبه دیگه

ولی چیزی نگفتم آخه شایان زودی سه ۳ ملیون کشید لباس رو داد دستم

رفتیم بیرون حالا نوبت لباس شایان بود

طبقه سوم پاساژ کت و شلوار مردونه بود

رفتیم تو یه مغازه رفتم تو لباسا مشغول گشتن شدم

کت و شلوار های باربد رو همیشه من انتخاب میکردم آخه سلیقم بهتر از اون

بود مال بابا رو هم ماما انتخاب میکرد آخه کلا مردای خانواده ما خوش

سلیقه نیستن

یه کت و شلوار مشکی رو دیدم خیلی قشنگ بود

برداشتمش و مشغول دید زدنش شدم

شایان - از این خوشتر اومد

یهو برگشتم

-وای دیوونه ترسیدم

یه لبخند زدو گفت - ببخشید

-بگیر بپوش ببینم بهت میاد یا نه

کت و شلوار رو گرفتم طرفش و به زمین چشم دوختم

شایان کت رو ازم گرفت و با همون لبخند ملیح رو لبش رفت تو اتاق پررو

یکم بعد در اتاق پررو باز شد و اومد بیرون

شایان - چطور شدم

برندازش کردم ، خوب شده بود ولی یه چیزی کم داشت

آها گرفتم

-وایسا تا پیام

رفتم یه کراوات که به کت میومد برداشتم و رفتم سمتش

-اینم بگیر بینم بهش میاد یا نه

شایان- باشه ولی من بلد نیستم کراوات ببندم باید خودت ببندیش

آره جون عمت بلند نیستی یا میخوای من ببندم ایش

رفتم کراوات رو ازش گرفتم و بستمش

هووووم خوبه بد نشده بود

یکم قابل تحمل بود

-هووووم بهت میادا

-هرچی شما انتخاب کنی به من میاد

دوباره اخمام رفت تو هم

آروم خندید و رفت لباساش رو عوض کرد

#۱۰۷

کت و شلوار رو خریدیم و اومدیم بیرون

شایان- یه حسی میگه یه چیزی یادمون رفته

-چی

-نمیدونم بزار از حسم بپرسم

تو دلم یه مسخره بهش گفتم و رفتم سمت پله برقی

اونم با عجله اومد دنبالم

داشتیم از پاساژ خارج میشدیم که گفت

-یادم او مد

-خب چی هست

-کفش برای شما

عه راست میگه ها کفش نگرفتیم

-پووووف من خسته شدم

-خسته نباشی

بیا بریم اینو بگیریم خیالمون راحت شه

رفتم تو اولین مغازه کفش فروشی که دیدم

-آقا ببخشید اون کفش سفیده سایز سی و پنج ۳۵ دارید

فروشنده- کدوم

-اون که روش نگین کاری شده

به کفشه اشاره کردم

فروشنده- برای خودتون میخواد

-بله

-مطمئنید سایز پاتون رو درست گفتین

-بله آقا مطمئنم

-بزرگترین سایز اون کفش ۳۷ سی و هفته میارم ببینید اندازتون هست

فروشنده رفت کفش رو بیاره

امیدوارم اندازه باشه

۱۰۸#

آخه میخوام زودی برم خونه  
فروشنده کفش رو آورد و پام کردم

شایان- اندازه‌ست؟

-نچ بزرگه

کفش رو در آوردم و گذاشتم تو جعبش

-سایر ۳۵ سی و پنج کدوم کفشاتون هستن؟

فروشنده یه نگاه به کفش ها انداخت و در آخر دوتا کفش برام آورد

یکیش پاشنه پنج ۵ سانتی بود و روش مثل کفشی که انتخاب کردم نگین کاری

شده بود

اون یکی هم همین پاشنه رو داشت کفش شیک و ساده ای بود

-امممممم

شروع کردم -ده، بیست، سی، چهل، پنجاه

شایان آروم میخندید و فروشنده که یه آقای مسن بود با لبخند ملیح رو صورتش

منو نگاه میکرد

در آخر اون نگین داره رو برداشتم

شایان حساب کرد و رفتیم بیرون

۱۰۹#

چشمم خورد به بستنی فروشی ولی نمیخواستم چیزی بگم به خاطر همین

بیخیالش شدم

رفتیم سوار ماشین شدیم

شایان- یه لحظه الان میام

-باشه

گوشیم رو برداشتم و یکم نت گردی کردم

تق تق تق

سرم رو آوردم بالا شایان بود

شیشه رو دادم پایین که یه بستنی شکلاتی گرفت جلوم

-این چیه

شایان- والا قوم ما بهش میگن بستنی

-میدونم...نمیخوام ممنون

-عه لوس نشو دیگه

عصبانی شدم...لوس؟

-حرف چرند نزن شایان من کی خودمو لوس کردم هان

شایان آب دهنش رو قورت داد و سریع گفت- بله چشم غلط کردم

سرم رو دوباره کردم تو گوشه

شایان مظلوم گفت- مطمئنی نمیخواهی





حس کردم چشمام شده عین استیکر ذوق زده تلگرام

#۱۱۱

یه باغ بزرگ با گل های رنگارنگ

خیلی بزرگ و قشنگ بود

کناره های دیوار یه خونه کوچولو بود

عجیبه باغ به این بزرگی اون وقت خونه کوچولو

شایان در ماشین رو برام باز کرد منم پیاده شدم

صدای یه چیزی مثل هواپیما میومد انگار نزدیک بود

شایان- آها اومدش

-چی اومد

به پست سرم اشاره کرد تا چرخیدم بینم چیه باد به شدت به سمتمون اومد که

شال بنفشم از رو سرم بلند شد

زودی گرفتمش

چشمام بسته بود میترسیدم خاک بره تو چشمم

اون چیزی که شایان گفت نشست رو زمین

عه نکنه هلیکوپتره

چشمام رو باز کردم دیدم حدسم درسته

دهنم باز موند اینو از کجا گیر آورده مگه اجازه میدن هلیکوپتر شخصی داشته

باشی

شالم رو درست کردم

شایان- خب برای دیدن چیزی که میخوام نشونت بدم باید سوار این بشیم

-ببینم اون چیزت تو اسمونه

-نه همین الان داری دیدیش فقط از اون بالا دیدنی تره

یه نگاه عاقل اندر صیفی بهش کردم و گفتم

-باش فقط زودی چون میخوام برم خونه خستم

-چشم عشقم نه چیزه ببخشید خانم توانا

بیخیالش شدم رفتم سوار هلیکوپتر شدم و شایان هم اومد نشست پیشم

خلبان هم اومد شایان یه چیزی مثل هدفون بهم داد

والا اسمش نمیدونم

گذاشتمش رو گوشم تا بتونم صداشو بشنوم

#۱۱۲

هلیکوپتر از رو زمین بلند شد و بالا رفت

منم که همش خیره بودم به داخلش

عجب چیزی بود این

چهارتا صندلی داشت و جلوی خلبان کلی دکمه و دستگاه و فرمونش بود

شایان- خانم توانا میشه الان باغو دید بزیند

یه نگاه به شایان انداختم یه لبخند رو صورتش بود

سرم رو چرخوندم طرف شیشه و به پایین نگاه کردم

وای خدا چی میدیدم

واقعا قشنگ بود

گل های رنگارنگ باغ به شکل یه نوشته کاشته شده بودن

متن این بود - دوست دارم

گل هایی که دوست دارم روش نوشته شده بود رز های قرمز بودن و اطرافش با

گل بنفشه قاب شده بود

پس به خاطر این تو باغ فقط یه خونه کوچولو بود

راستش از کارش خوشم اومد واقعا شگفت زده شدم و لبخندی رو لبام جای

گرفت

#۱۱۳

همونطور که محو تماشای باغ بودم پرسیدم - این باغ رو کی درست کردین؟

شایان - حدود یه سال پیش

-ها؟؟؟

-به پیشنهاد پدرم این باغ رو درست کردیم که یه روز به کسی که دوستش دارم

تقدیمش کنم

حالا این باغ مال توعه

یه لبخند آرامش بخش رو لباش بود و بهم نگاه میکرد

تشکر کردم و چرخیدم طرف شیشه

عه خوی اینجوری نگام میکنه ممکنه زبونم لال عاشقش شم

نچ عمرا عمرا عمرا



-بابا من به چه زبونی بگم نمیخوام موهامو دوباره رنگ کنم عه  
اصلا نمیتونی من میرم جای دیگه  
مامان شایان- عزیزم آرام باش  
-آخه هی میگه مشکی کن خو من نمیخوام  
-باشه عزیزم خانم میگه نمیخواه لطفا فقط بهش مدل بدین  
آرایشگر-بله چشم بفرمایید بشینید  
رفتم نشستم و آرایشگره شروع کرد مدل دادن موهام  
امروز روز عقدمونه و من برعکس عروس های دیگه اعصابم بدجور خرابه  
کارش تموم شد  
اولالا این خوشگله کیه تو آینه  
یه ب\*و\*س برای خودم فرستادم بعد با کمک مامان لباسم رو پوشیدم  
آرایشگر-خوشگل خانم آقاتون اومد  
رفتم پایین اوه اینو چه خوش تیپ کرده بیشعور  
تا منو دید بهم خیره شد  
-گلم خوشگل ندیدی  
شایان- تا این حد نه

#۱۱۵

بیخیال رفتم طرفش اونم در ماشین رو باز کرد مامان و مامان شایان هم سوار  
ماشین بابا شدن

منو شایان رفتیم برای عکس  
وای خدایه ژست هایی میگفت آدم تو هنگ میموند آخه این کارا چیه زودی  
بگیر بریم رد کارمون دیگه  
بیشتر از همه از این متنفر بودم که شایان بغلم کنه که البته تو همه عکسا میشه  
گفت بغلش بودم  
بالاخره عکسا رو گرفتیم و رفتیم سمت محضر  
خطبه عقد رو خوندن  
داشتم تمام تلاشم رو میکردم که گریه نکنم  
ولی مگه میشه  
به بابا نگاه کردم لبخندی رو لبش بود و از چهرش میشد فهمید چقدر  
خوشحاله  
واقعا برای چی خوشحالی بابا  
به خاطر اینکه موفق شدی دختر تو به زور شوهر بدی  
نگاهمو ازش گرفتم و به مامان دوختم  
اونم خیلی خوشحال بود  
ولی من واقعا از شون ناراحت بودم  
به شایان نگاه کردم نمیشد فهمید خوشحاله یا ناراحت  
تو چهرش هیچ چیز معلوم نبود  
با صدای تیا به جمع برگشتم  
تیا- عروس رفته گل بچینه  
نمیشه عروس به جای گل چیدن بره ریشه خودشو بچینه

خدا جونم یه کاری کن لطفا  
من نمیخوام ازدواج کنم بقیه اینو نمیفهمن تو که درکم میکنی درسته  
چرا کمکم نمیکنی پس

#۱۱۶

یه خانومی از تو جمع - عروس رفته گلاب بیاره  
بله رفتم گلاب بیارم سنگ قبرم بشورم  
وای خدا چیکار کنم  
یهو گرمای دستی رو رو دست راستم حس کردم  
آروم سرم رو بلند کردم که شایان رو دیدم  
تو چهرش میشد سه چیز رو دید  
التماس، نگرانی و چیزی که جدیدا میدیدم ولی معنیش رو نمیفهمیدم  
عاقده - عروس خانم بنده وکیلیم  
بگم نه چی میشه  
مامان بابام ازم دلخور میشن نه  
ولی خب دارن به زور بهم تحمیل میکنن  
یا شایدم اگه بدبختیم رو ببینن بفهمن باهام چیکار کردن  
آروم با صدایی که خودمم به سختی میشنیدم بله رو گفتم  
خانوما کل زدن و آقایون دست  
شایان حلقه ای که قبلا خریده بودیم رو دستم کرد

حلقه ها ست هم به رنگ نقره ای بودن و روشن نگین کاری شده بود  
خوشگل بودن ولی چه فایده

#۱۱۷

یه سری برگه بهمون دادن که امضا کردیم  
بعدش رفتیم خونه مامانش اینا که مامانش هم گیر داده بود مادر جون صدام  
کن

من به مامانم هم جون نمیگم پیام به تو بگم  
(عجب عروسیه)

خلاصه رفتیم تو باغ شون و یه جشن بزرگ گرفتیم ولی من اصلا حال نداشتم  
تیبا- بیتا میدونم ناراحتی ولی لطفا این قیافه عین برج زهرمار رو از صورتت  
پاک کن زشته  
-کجاش زشته

اینکه من اینجوریم زشته یا اجبار اونا  
-میدونم خواهری مجبور شدی ولی بقیه ی مهمونا که نمیفهمن دربارت فکر  
بد میکنند

-بکنن برام مهم نیست

-هوووف

شایان اومد کنارم نشست ولی چیزی نگفت

بهتر صدات نمیشنوم

یهویکی از تو جمع گفت- عروس داماد باید بر\*ق\*صن



یهو سرم چرخوندم  
صداش آشنا نبود حتما از فامیلای شایانه  
وای خدا گیرش بیارم میکشمش  
اصلا شایان واس چی اومد تو قسمت زنا هان  
اول باید بزخم اینو بیرون کنم  
ولی مگه میشه الان  
همه حرف خانومه رو تایید کردن و شایان از جاش بلند شد و جلو من زانو زد  
شایان- به من افتخار میدین  
من نخوام افتخار بدم باید کیو ببینم  
اه مجبور شدم دستش رو گرفتم  
از رو صندلی بلند شدم و شایان هم زمان با من از رو زمین  
آهنگ ملایمی پخش شد و منو شایان رفتیم شروع کردیم ر\*ق\* \*صیدن  
نگاه های اطرافیان رو حس میکردم  
بهشون نگاه کردم بعضیا با خوشحالی و بعضیا با حسادت داشتن نگاه میکردن  
اوه اوه دخترای فامیلشون رو نگاه کن با یه خروار عسل نمیشه خوردشون  
عه  
-شایان  
-جانم  
-اینا فامیلاتونن  
-کیا

اومد بچرخه که گفتم

-نچرخ خنگه متوجه میشن

-باشه ولی تا نبینمشون که نمیتونم بفهمم کیا رو میگی

جای خودمو شایان رو عوض کردم حالا دخترا پست سرم بودن

-دیدیشون

شایان نزدیک بود بترکه

-چیه همه عالم آدم فهمیدن

#۱۱۸

شایان- بینم حسودیت شد

-معلومه نه

میخواستم بینم میشه از طریق اینا از شرت خلاص شم یا نه

شایان- عه من به این خوبی دلت میاد

-اوهوم حالا نگفتی کین

اونی که دکلته قرمز پوشیده دختر عممه اون دوتا که کنارشن دختر خاله هامن

اینکه سه نفر رو گفت من دونفر رو دیدم که

دوباره چرخیدیم و تونستم ببینمشون

عه سومی آیداست که

-اینکه خوشگلن تو چرا بیخیالشون شدی

شایان- اول اینکه اخلاق درست حسابی ندارن

-الان من خیلی خوش اخلاق بودم

- معلومه عشقم

یا خدا ببین اینا چی بودن که من به نظرش خوب میام

شایان- دوم اینکه

-دوم اینکه چی

-من عاشق توئم

-به عشق اعتقادی ندارم

-جدی چرا

-به خودم مربوطه

#۱۱۹

شایان- نه دیگه از الان به منم مربوط میشه

موسیقی تموم شد و از شایان جدا شدم ولی اون هنوز دستمو گرفته بود

حالا مگه ول میکرد

بعد از شام مهمونا رفتن فقط مامان و بابا و باربد مونده بودن

خدمتکارا داشتن خونه رو جمع میکردن

خیلی شلوغ شده بود

شایان هنوز دست منو گرفته بود و هرکاری میکردم ولم نمیکرد

مامان- خب دیگه ما هم رفع زحمت میکنیم خدانگهدار

منم اوادم برم که شایان از پشت بغلم کرد

شایان- شما امشب اینجا میمونی خانومی



تونیک بنفشم رو برداشتم و پوشیدمش با یه شلوار جذب  
چیه انتظار ندارین که لباس خواب بپوشم  
موهامو با هر بدبختی بود باز کردم  
خشک شده بودن طفلیا  
موهای خوشگلم بعدا از خجالتتون در میام  
شونشون زدم و یکمش رو ریختم سمت چپ صورتم و بقیه رو بالا سرم دم  
اسبی بستم  
ای جانم این جیگره کیه تو آینه  
یه ب\*و\*س برا خودم فرستادم و رفتم سمت در  
که یهو برگشتم

۱۲۱#

شال بنفشم رو برداشتمو سرم کردم  
نمیخوام شایان موهامو ببینه حالا هرکی میخواد باشه  
در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون دیدم به دیوار تکیه داده  
رفتم پایین پیش مامان شایان  
مامان(همون مامان شایان خسته شدم خیلی طولانیه ☹️) - وای عزیزم چه  
جیگر شدی  
-بودم  
مامانی یه لبخندی زد- برید بالا استراحت کنید

وایسا چی؟ برید منظورش منو شایان بود؟

-من خسته نیستم کاری هست انجام بدم

-نه عزیزم

-باشه شب بخیر

رفتم از پله ها بالا

یاد اون روز افتادم که رفتیم جواب از مایشامون رو بگیریم

شایان انگار دنیا رو بهش دادن و من انگار دنیا رو ازم گرفتن

اون روز حالم خیلی گرفته بود چون اون آخرین شانسم بود ولی نشد و الان

اینجام

رفتم تو اتاق

بیخیال عمرا باهاش رو یه تخت بخوابم

چشمم خورد به کاناپه کنار دیوار

رفتم از تو کمدم یه پتو برداشتم که در باز شد

پتو رو گذاشتم رو کاناپه

شایان- چیکار میکنی

-انتظار نداری که در آغوش شما شب رو به صبح برسونم

#۱۲۲

-چرا دقیقا داشتم به همین فکر میکردم

-خیلی خوش خیالی

نشستم رو کاناپه که یهو بین زمین و آسمون قرار گرفتم

-چیکار میکنی دیوونه ولم کن

منو برد سمت تخت و رو تخت نشوند

شایان- با شه اگه نمیخواهی مشکلی نیست ، تو رو تخت بخواب من میرم رو

کاناپه

شب بخیر

رفت و رو کاناپه خوابید

اصلا فکر نمیکردم این کارو کنه

خب برای من خوبه رو تخت راحت ترم

شالم هنوز سرم بود درش نیاوردم و با شال خوابیدم

#۱۲۳

چشمام رو آرام باز کردم

اینجا اتاق منه؟

بلند شدم و اطراف رو نگاه کردم

عه تازه یادم اومد اینجا کجاست اوف

گوشیمو که زیر بالشت جا خوش کرده بود رو برداشتم و ساعتش رو نگاه کردم

شش ۶ صبح رو نشون میداد

چه زود بیدار شدم عجیبه

سرم رو چرخوندم سمت راستم که شایان رو دیدم رو کاناپه

آخی به نظر نمیومد راحت باشه آخه هی غلت میزد

هوووم خودش گفت به من چه

و جدان- بیتا اون طفلی برای راحتی تو رفت رو کاناپه بعد تو میگی خودش

خواست به من چه

-آره میگم تا اون باشه دختر به زور عقد نکنه حالا حقشه

از رو تخت بلند شدم و رفتم آبی به صورتم زدم

شونمو که تو کیفم بود برداشتم و موهامو شونه کردم

موهامو جمع کردم بالای سرم فقط یه خورده شو با شونه زدم سمت چپ

صورتم

موهامو بستمو شالمو سرم کردم

یه نگاه دوباره به ساعت گوشیم انداختم ساعت شیش و سی ۳۰:۶ دقیقه بود

#۱۲۴

خب الان چیکار کنم به احتمال زیاد همه خوابن

رفتم رو تخت دراز کشیدم و دستامو گذاشتم زیر سرم و به سقف چشم دوختم

چرا اینقدر دنیا این چند روزه اینقدر باهام داره بدتا میکنه

واقعا نمیفهمم مگه چه گ\*ن\*ن\*هی مرتکب شدم ها

با صدای شایان به خودم اومدم

شایان- بیتا کی بیدار شدی

به ساعت نگاه کردم هفت ۷ بود

-یک ساعت پیش

-خسته نیستی



-نه

از جاش بلند شد و رفت آبی به صورتش زد منم از جام بلند شدم و پتوهارو تا  
کردم و گذاشتم رو تخت  
ایش از خونه به هم ریخته وحشتناک متنفرم  
نشستم رو کاناپه و نت گوшіمو روشن کردم  
اولالا عجب سرعتی والا  
مشغول خوندن رمان شدم  
اوه ببین چقدر عقب موندم از رمان  
داشتم میخوندم که یکی گوшіمو گرفت  
شایان- تو تاریکی نگا گوشی کنی چشمات ضعیف میشه

#۱۲۵

-بده من گوшіمو

-نمیشه پاشو بیا بریم پایین

-نمیا

-یعنی گشت نیست

-نچ بده گوшіمو

-باشه

گوшіمو داد بهم و چراغ هارو روشن کرد و خودش رفت بیرون

آخیش بر نینمت

مشغول خواندن رمان شدم حدود نیم ساعت گذشت که به بقیه رسیدم

جاهای حساس تموم شده بود ای خدا

حالا باید تا ظهر صبر کنم

در اتاق باز شد و شایان همراه به خدمتکار اومد داخل

دقیقا کنارم نشست و خدمتکاره میز رو چید

-منکه گفتم گشتم نیست

-نمیشه که چیزی نخوری ضعف میکنی

-ای بابا خو نمیخوام

-باید بخوای بگو آآ

یه لقمه کره مربا گرفت جلوم

مربای بد هی چشمک میزد میگفت بیا منو بخور

منم که حرف گوش کن از شایان گرفتمش و گذاشتم دهنم

مربا آلبالو به به

صبحانه رو خوردیم و رفتیم پایین تو باغ

درختا و گل های زیادی تو حیاطشون بود به خاطر همین بهش میگم باغ وگرنه

باغ نبود

یه سنجاب کوچولو از تو یکی از درختا اومد بیرون

-آخی این چه نازه

شایان- آره بامزست پنج ۵ سالی میشه دارمش

-جدی حالا خونگیه

-آره

-میشه بگیریش

-ای به چشم

اوخ نگا چه خودمونی شدم باهات

شایان رفت سنجابه رو گرفت آورد پیشم

-گاز نمیگیره

-نه البته قبلش یکم نازش کن

-چرا

-تا باهات آشنا بشه اگه دوست داشته باشه میاد پیشت اگه نه امکان گاز

گرفتنش زیاده

-عه خو من میترسم

-فعلا دست منه ارومه

آروم دستمو بردم جلو و نازش کردم

چه پشماش نرم بودن

۱۲۶#

کم کم خودش پرید بغلم و منم نازیش میکردم

خیلی لوس بود سنجابیش

-راستی اسمش چیه

-راستش اسم نداره

-پنج سال نگهش داشتی اون وقت براش اسم نذاشتی

-خب تو الان بزار

-من

-آره

-خب بزار ببینم

خیره شدم به سنجابی

-فندق

شایان- فندق؟

-اوهمم به پشمای فندقیش میاد

-باشه پس اسمش شد فندق

با فندقی بازی میکردم و بین درختا قدم میزدیم

بامزه تره شایان بود فندقی جونم

مامانی- عروس گلم انگار خیلی از این موش کوچولو خوشتر اومده

-عه کجاش مثل موشه آخه

شایان دم گوشم گفت- فندق مامان و گاز گرفت به خاطر همین دوسش نداره

عه پس ایشون یکی از رد شده ها هستن

مامانی- چی چی میکنید

شایان- هیچی مگه ما چیزی گفتیم

مامانی یه جوروی نگاش کرد انگار فهمید دربارش داشتیم حرف میزدیم

-عه مامانی کارمون داشتی؟

-آره میخواستم این کارت دعوت رو بهتون بدم

شایان- دعوت به کجا

مامانی - عروسی حامده

بیتا عزیزم تو هم دعوتی

-من چیکارم که بیام

-زن پسر عموشی دیگه

اووووف

-چشم

#۱۲۷

مامانی رفت

-شایان

-جونم

یه نفس عمیق دوتا سه تا چهار تا که بالاخره آروم شدم و گفتم - میخوام برم

خونه

-چی

-واضح گفتم

خودم میرم خدافظ

-صبر کن بیتا

بازوم رو گرفت و برگردوند طرف خودش

با چشمای باز نگاهش میکردم که گفت - میشه برای ناهارم بمونی

-نه میخوام برم دستمو ول کن

-باشه پس میرسونمت

رفتم سمت در عمارت و در رو باز کردم و رفتم داخل

رفتم سمت پله ها که سمت راستم بود

بالا رفتم و رفتم سمت اتاق شایان که سمت چپم بود

لباسام رو عوض کردم و کیفمو برداشتم و رفتم پایین با همه خدافظی کردم و

سوار هیوندای شایان شدم

شایان هم اومد و ماشین رو روشن کرد و رفتیم سمت خونه ما

خونمون فاصله زیادی با خونشون نداشت ده ۱۰ دقیقه بعدش رسیدیم

داشتم کمر بندمو باز میکردم که شایان زودتر از من کمر بندش رو باز کرد و

پیاده شد منم بازش کردم و خواستم درو باز کنم که یهو باز شد

سرم آوردم بالا دیدم شایان پشت در ایستاده

از ماشین پیاده شدم

-خدافظ

شایان- خدانگهدار

#۱۲۸

رفتم سمت خونه و زنگ درو زدم

باربید -بله

-داداشی باز میکنی درو

-عه بیتا چه زود برگشتی

-میخوای برم بعدا پیام

-نه بیا بالا عشق داداش  
درو باز کرد منم رفتم داخل خاستم درو ببندم که چشمم به شایان خورد تازه  
ماشینش رو روشن کرده بود  
انگار منتظر بود من برم داخل بعد بره  
درو بستمو رفتم داخل  
اول از همه داداش باربدم اومد استقبالم که رفتم تو بغلش اونم منو در آغوش  
گرفت  
صدای مامان بابا از آشپزخانه میومد  
همینجوری که میرفتم سمت پله ها سلامی گفتم که منتظر جوابش هم نشدم  
رفتم تو اتاقم و حولمو برداشتمو رفتم تو حموم اتاقم  
وان رو پر کردم و بعد از در آوردن لباسام رفتم توش نشستم

#۱۲۹

یه هفته بعد  
-زودباش دیگه  
شایان- باشه باشه اومدم  
-چه عجب خوبه عروسی پسر عمو توئه  
-ببخشید عشقم خب بریم  
رفتیم سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم سمت تالار عروسی

توراه همش گیر موهام بودم طفلیا اینقدر بهشون تافت زده بود آرایشگره که  
خشک خشک شده بودن ولی خب خوشگل شده بود  
یه گل خوشگل با موهام سمت چپ سر نازنینم درست کرده بود و جلوی  
موهام فرق چپ بود بقیه موهامم باز بودن و ریخته بود رو شونه هام  
مجبور شدم یه شال بلند بپوشم که موهامو بپوشونه  
مدل موهام خیلی به دکلمه مشکی قرمز میومد دوسش داشتم  
ماشین ایستاد منم سر مو از تو آینه در آوردم  
رسیده بودیم جلو تالار  
شایان پیاده شد و در رو برام باز کرد

#۱۳۰

از ماشین پیاده شدم

-ممنون

شایان به روم یه لبخند زد که با صدای کسی هر دو برگشتیم  
یه پسر - به به آقا شایان؛ بی معرفت زن گرفتی مارو دعوت نکردی  
شایان - سلام، عقد بود نه عروسی که  
پسره رو به من گفت - سلام سینا هستم  
-خوشبختم

سینا - منم همینطور

موندم چرا اینجوری نگام میکرد

با یه لبخند موقع حرف زدن بهم زل زده بود



اصلا ازش خوشم نیومد

انگار شایان متوجه نگاه های سینا به من شد چون بهش اخم کردو دستمو

گرفت برد سمت تالار اصلی که خانوما بودن

شایان- اگه خسته شدی بهم زنگ بزن

-نمیشم ولی باشه

رفتم داخل سالن که مامانی رو دیدم با یه خانم دیگه و یه دختر تقریبا هم سن

من

مامانی- سلام عزیزم چرا اینقدر دیر کردین

-تقصیر پسر تونه دیگه دو ساعت داشت دنبال عطرش میگشت

-باشه عزیزم بیا اینجا

همراهش رفتم سمت میز و سلام کردم

دختره- سلام خانم خوشگله

-سلام

یه لبخند زدم اون خانمه هم سلام کردو بغلم کرد

خانومه- نمیدونستم شایان اینقدر خوش سلیقست خوش اومدی عزیزم

خنده تلخی زدمو و گفتم- مرسی

دختره- بیتا جوننی من حدیثه هستم خواهر آقا داماد بیا بشین دیگه مثل میخ

ایستاده

-باشه مرسی

رفتم کنارش نشستم

دختر خوبی بود مادرش هم زن خوب و مهربونی بود  
خلاصه خیلی ازم تعریف کردن  
یه تعریفایی ازم کردن که اگه خودمو نشناخته بودم عاشق خودم میشدم

#۱۳۱

حدیثه- بیتا نمیخواهی مانتوت رو در بیاری  
-آخ آره خوب شد یادم انداختی  
-بیا دنبالم  
رفتم دنبالش؛ یه اتاق کوچولو کنار آشپزخانه تالار بود که رفتم اونجا و مانتو و  
شالمو آروم در آوردم  
حدیثه- وای دختر لباست چه نازه از کجا گرفتیش  
-قدیمیہ یادم نیست  
-قدیمی؟ ولی اصلا نمیخوره بهش  
-مال شیش ۶ ماه پیشه  
من یادم نمیاد صبح صبحانه خوردم یا نه شیش ماه پیشو یادم میاد  
حدیثه آروم خندید  
خنده هاش شیرین بود خودشم دختر خوشگلی بود  
-حدیثه  
-جان  
-موافقی مجلسو گرم کنیم  
-آره بزن بریم

با هم رفتیم وسط و حدیثه هم چنتا از دوستا و فامیلاشو کشوند آورد  
آهنگ پخش شد و ما هم برا خودمون تا عروس داماد نیومده بودن خوش بودیم  
آخه داماد بیاد من باید برم لباسمو بپوشم

#۱۳۲

خیلی ر\*ق\* صیدیم که دیگه جوننی تو بدن ندا شتم ولی به خاطر حدیثه موندم  
آخه همه رفتن و اون و من تنها بودیم اگه من میرفتم تنهایی باید برای داداشش  
خوشی میکرد

یه دختر کوچولو اومد تو سالن

فنجیه- عروس داماد اومدن

همه رفتن استقبالشون و منم رفتم مانتوم و شالمو سرم کردم و رفتم بیرون

خانوما کل میزدنور و سر عروس داماد گل میریختن

یهو یکی از پشت بغلم کرد

یهو چرخیدم که پشت سرم

#۱۳۳

شایان رو دیدم

-وای دیوونه ترسیدم

شایان زد زیر خنده

-کجاش خنده داره

-ببخشید خانومی ولی فکر کردی کیه آخه

-چمدونم هرکی مثلا

-باش

-ولم حالا

-ن...می...خوام

آخ چرا میزنی وای پام

-مثل بچه ننه ها آخ و اوخ نکن پسری خیر سرت

-یعنی پسرا وقتی کفش پا شنه پنج ۵ سانتی مثل میخ بره تو پا شون درد شون

نمیاد

-نمیدونم پسر نبودم تا حالا

میرم داخل خدافظ

-باشه بای

از بغلش اوادم بیرون رفتم تو سالن

والا عادت کرده هی بغلم میکنه انتظار داره پیشم بمونم

اه بدم میاد ازت نکبت

تا موقع شام حدیثه داماد رو بیرون کرد تا من راحت باشم

فدات شم عاشق این دخترم

#۱۳۴

برای شام هم یه بشقاب بزرگ که یه طرفش کباب بود و طرف دیگه زرشک پلو

با مرغ

خیلی گشتم بود خدایی ولی میخواستم کلاس بزارم برنج کم خوردم و کباب و مرغ هم به تیکه

بیشتر نوشابه خوردم

حدیثه- چرا نمیخوری عزیزم از غذا خوشت نیومد

-نه عالیه ولی تو رژیمم تا الانم خیلی خوردم مرسی

-عه یه امشب رژیم رو تعطیل کن خو

-همین یه امشب یه امشب رو هم انبار میشه دیگه

-باشه گلی هر جور راحتی

بعد شام مامانی رفت کادو هارو داد منم خیره به درو دیوار بودم

چیبه نکنه انتظار دارین منم برم کادو بدم

نه بابا من و شایان عروس عروسی نکردیم خدارو شکر پس با خانواده مامانش

اینا یکی میشیم

همه کادو هارو دادن و در هارو باز کردن

عه خاک تو سرم

زودی ماتوم رو برداشتمو انداختم رو شونم و شالم هم انداختم رو سرم

آخه وقت نبود یهویی اومدن داخل

با صدایی که از پشت سددم شنیدم شیش متر پریدم بالا

شایان- تو چرا لباساتو پوشیدی

اوه اینو چه غیرتی شده یا خدا

ترسناک شده بود خیلی

به سختی آرام و با لکنت گفتم

-ی... یهو در باز شد... نمی... نمیدونستم... مردا... میان داخل

انگار آرام شد

او مد جلوم -زودی لباس تو بپوش تا چراغ ها خاموشه

-با... باشه

ماتوم رو پوشیدم و دکمه هاشو بستم و شایان شالمورو برام درست کرد

درست چیه ای ننه خفم کرد این شاله نه روسری

-آخ خفم کردی

-آخه همه موهات بیرونه

-عه به تو چه اصلا

-به من ربط داره خانومی هنوز متوجه نشدی از این به بعد من نیستی و مایی

-نه راستش متوجه نشده بودم خوب شد گفتی حالا برو اون طرف خستم

میخوام بشینم

-کجا بشینی بیا اینجا بینم

دستمو گرفت و برد وسط پیست ر\*ق\*ص

بیا نگاه کن اون که چند دقیقه پیش غیرتی شد برا من الان اوردم با هاش

بر\*ق\*صم

زن و شوهرها همه او مدن همراه عروس و داماد

موسیقی پخش شد

دستمو انداختم گردنش و با هم ر\*ق\*صیدیم

اون لبخند رو لباس بود و من دلم میخواست بمیرم

#۱۳۵

آهنگ که تمام شد زودی ازش جدا شدم و رفتم رو آخرین صندلی تو سالن  
نشستم و بطری آب روی میز رو برداشتم و ریختم تو لیوان یکبار مصرف و تا  
آخرش رویه نفس نوشیدم

شایان او مد پیشم نشست ولی بهش توجهی نکردم  
هیچکدوممون حرفی نزدیم که سکوت رو شکستم

-ببرم خونه

شایان- باشه

از جام بلند شدم اونم بلند شد و رفتیم سمت در خروجی  
مامان شایان- کجا میرید

شایان- بیتا خستست میرسونمش خونشون

-باشه خدافظ

بعدم او مد منو بغل کرد

ای ننه له شدم

مامان شایان- خدافظ عروس گلم

خسته جواب دادم- خدافظ

از تالار خارج شدیم و رفتیم سمت ماشین که سمت راست در تالار پارک شده  
بود

هوا خیلی سرد بود زودی رفتم سمت ماشین و سوار شدم داشتم میلرزیدم

شایان هم اومد و سوار شد و بخاری ماشین رو روشن کرد  
دوباره پیاده شد و رفت در صندوق عقب رو باز کرد منم که خودمو بغل کرده  
بودم

#۱۳۶

صدای بسته شدن در صندوق عقب رو شنیدم یکم بعد در سمت من باز شد  
شایان- بیا این پتو رو بنداز رو خودت سرما نخوری  
-ممنون

پتو مسافرتی رو ازش گرفتمو دو لاش کردم و انداختم رو خودم  
شایان سوار ماشین شد و ماشینو روشن کرد و حرکت کرد  
دستش رفت سمت ضبط یکم بعد صدای مرتضی پاشایی تو ماشین پیچید  
حس افسردگی بهم دست داد  
صداش خوبه ولی همش آهنگ غمگین میخونه من هی میخوام غم هامو  
فراموش کنم هی میام اینجا این آهنگ غمگین میزاره  
-شایان

-جونم

یه درد تو دلم گفتم بهش بعد گفتم- میشه خاموش کنی ضبطو

-چرا

-مگه اومدی عزا

-باشه ولی اینجوری باید باهام حرف بزنی

-چرا



-آخه خوابم مییره

-روشن کن ضبطو پس

-ضبط خاموش شده روشن روشن نمیشه

-پس خودت خودتو بیدار نگه دار

سرمو به پنجره تکیه دادمو چشمامو بستم ولی بیدار بودم نخواهیدم

#۱۳۷

بالاخره رسیدیم دم خونه شایان پیاده شد ولی من همچنان چشمم بسته بود

موندم چرا بیدارم نکرد یعنی میدونه بیدارم؟

یکم بعد در ماشین خیلی آرام باز شد و یکی کمر بندمو باز کرد و بغلم کرد

چشمامو باز نکردم آخه فهمیدم کیه

این آغوش همیشه باز برادر گلمه

صدای بارید رو شنیدم که با شایان خدافظی کرد و بعد صدای حرکت ماشین

بارید- خب دیگه رفت چشمامو باز کن

هان چی شد این فهمید بیدارم

بارید- فنیچ داداش من تو رو نشناسم به درد لای جرز میخورم معلومه خودتو

به خواب زدی زودی پاشو کمرم شکست

-کمرت چرا

-خب حالا که بیداری خودت از پله ها بیا بالا

والا یکی دوتا نیست که چقدر بالا پایین بیارم

-عه خو حالا چی میشد میبردیم تو تختم

-پررو نشو همین که خودم بغلت کردم به جای شایان باید کلی ازم ممنون

باشی

-شایان میخواست بغلم کنه

-آری

-بعد تو چی گفتی که بیخیال شد

-هیچ گفتم خودم میارمش

ولی این آخرین بار بودا از دفعه بعد خودش باید زنشو بیره اتاقش

-میشه اینقدر یادم نیاری این موضوع رو

-کدومش

اینکه اون شوهرته؟

-باربد بس کن دیگه

باربد همین جوری که ریز ریز داشت میخندید گفت- باشه باشه برو بالا شب

بخیر

-شب بخیر

زودی رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم و پریدم رو تخت

اخییییش نمیدونید لحظه های بدون اون مزاحم بودن چقدر شیرینه

#۱۳۸

چشمامو بستمو به ثانیه نرسید که خوابم برد

صبح با صدای نحس این مزاحم بیدار شدم

اه اول صبحی

-چی میگی

شایان- پاشو صبح شده

-چون صبح شده معنیش این نیست که باید از پتو نازنینم جدا شم که برو

ایجاد مزاحمت نکن

-میخواهی منم پیام بپشت

نذاشتم ادامه حرفشو بگه با بالشتک محکم زدم تو صورتش که آخ از نهانش در

آمد

شایان- دماغم صاف شد

-حقته برو بیرون بینم

-یعنی نیام

-شایان میری بیرون یا اینبار

قبل از اینکه حرفم تموم بشه درست اومد مقابلم یعنی فاصله صورتامون کمتر

از ده ۱۰ سانت بود

شایان - اینبار چی عشقم

خواستم جوابشو بدم که بابا رو کنار در اتاقم دیدم که داشت به حرفامون گوش

میکرد

نمیخواستم عصبانیش کنم پس جواب شایان رو ندادم و رفتم زیر پتو

سه ماهی از عقدمون میگذره و فردا هم عروسیمونه  
برای همه زمان نامزدی بهترین زمان زندگیه و برای من آمادگی برای رفتن به  
جهنمی روی زمین  
قبلا همه خرید هامون رو کرده بودیم و مامان هم برام نوبت آرایشگاه گرفته بود  
یه لباس عروسم نگاه کردم  
یه لباس دامن پفی بلند که رو سیش و پایین دامنش کاملا نگیں کاری شده بود  
و پارچه لباس به رنگ طلایی بود  
آهی کشیدمو به اتاقم چشم دوختم  
فردا از اینجا میرم  
میرم جایی که ازش متنفرم  
میرم به خونه ای که به ظاهر خانمش منم ولی هیچ چیز اون خونه رو من  
انتخاب نکردم  
همش سلیقه ی مامان منو و مامان شایانه و خواهر بزرگه شایان که من همین یه  
هفته پیش فهمیدم وجود خارجی داره  
رفته بوده آمریکا برای تحصیل و برای عقدمون ننوسته بیاد و الان اومده  
من موندم خواهرش دانشگاه آمریکا قبول شده اون وقت خودش با کلی تقلب  
نفره ده ۱۰ میگیره اووووف  
تو این چند وقت رابطه تیا و نیما بهتر شده  
نیما رفت خاستگاری تیا و تیا هم بعد از کلی برو بیای نیما تصمیم گرفت به  
پاشنه در خونشون رحم کنه و قبول کرد

الان حلقه نشون دستشه و قراره چند ماه بعد که خانواده ها بهتر با هم آشنا  
شدن ازدواج کنن

#۱۳۹

شایان - کجایی

-تو فکر

اصلا به تو چه تو حواست به رانندگیت باشه

در ضمن یادت نره

-چشم یادم نمیره لازم نیست چندبار بگی

-من مطمئنم الان کلی میگم آخر میری دانشگاه لو میدی ازدواج کردیم

-خب حالا چه اشکالی بفهمن خوبه که اینجوری مزاحمت نمیشن

-تنها کسی که برای من ایجاد مزاحمت میکنه تو دانشگاه فقط تویی

-جدی پس اون استاد رو مخ برو چی

-استاد کرمی رو میگی

-آره همون

بگم امروز میری عقب میشینی

-نمیرم

-میری

-نمیرم حالا تا هر وقت خواستی بگو

دلم نمیخواست بقیه بفهمن ما ازدواج کردیم اصلا نمیخواستم

خوشبختانه اخرای ترم آخریم و بعدش راحت میشم

البته چه راحتی

نه حرفمو پس میگیرم اینجوری مجبورم همش پیش شایان باشم

اه اینم زندگیه برام درست کردی بابا

امروز نمیخواستن بزارن بیایم دانشگاه چون فردا عروسیه ولی من اصرار کردم

آخه غیبتام زیاد شدن نمیخواستم مردود شم و شایان هم فقط اوامده که بقیه

مزاحم نشن

آخه تنها مزاحم تویی کی جرات میکنه بیاد طرف من آخه

رسیدیم دانشگاه

شایان ماشین رو پشت دانشگاه پارک کرد و اول اون وارد دانشگاه شد و بعدش

من

#۱۴۰

رفتم تو کلاس شایان نشسته بود ردیف اول منم رفتم پشتش کنار تیا نشستم

تیا- به به سلام عشقم

-سلام

تیا- بیتا میدونستی قراره هفته دیگه بریم شمال

-چی

-اردو از طرف دانشگاه و من اسم تورم نوشتم

-یادم نمیاد گفته باشم میام

-بایدیه این سفر حالت رو خوب میکنه مطمئن باش

-باشه

-فدات آجو

-این چه حرفیه دیوونه ب\*و\*س

استاد کرمی اومد تو کلاس انگار خیلی خوشحال بود

به من چه اصلا

درس رو شروع کرد

مشغول نوشتن جزوه هام بودم که تیا آروم زد به پام

-چیه

تیا- استاد خیره شده به تو

-هان

زیر چشمی نگاه کردم دیدم راست میگه یه چشمش رو تختست یه چشمش

رو من

تیا- حالا از اون جالب تر شایانو دریاب

اوه اوه اینو دستاش مشت بود و فشارشون میداد جوروی که دستش قرمز شده

بود

این الان رو من غیرتی شده نه

خب یه جورایی خوشحال شدم نمیدونم چرا فقط میدونم شدم

درس تموم شد و همه بچه ها از کلاس خارج شدن فقط منو تیا و نیما و شایان

و استاد کرمی تو کلاس بودیم

وسایلامو جمع کردم از جام بلند شدم و زودتر از بقیه از کلاس خارج شدم

داشتم میرفتم سمت کافه که کسی صدام زد برگشتم دیدم استاده  
آرشام (کرمی) - بیتا خانم همیشه باهاتون حرف بزنم

#۱۴۱

-درمورد؟

جایی که بودیم همیشه خلوت بود به خاطر همین این جارو خیلی دوست  
داشتم

کرمی - راستش....چچوری بگم...من....من به شما علاقه دارم

کپ کردم

واااای چیییی

فکر نکنید به خاطر استاد نه

شایان پشت سرشه و وحشتناک عصبی

آب دهنمو قورت دادم و قبل از اینکه شایان برسه گفتم - بیخشید من نامزد دارم

شایان سر جاش ایستاد و حالا استاد کپ کرده بود

-چ...چی

-خدانگهدار

اومدم برم که باز صدام زد

-بیتا خانم لطفا به لحظه صبر کنید

شایان

عجب ادمیه



نشیدی گفت نامزد داره برورد کارت  
بیتا با دست جوری که استاد متوجه نشه اشاره میکرد جلو نیام ولی مگه  
میتونستم  
اصلا نمیتونستم ببینم  
کی میتونه وایسه و نگاه کنه از همسرش خواستگاری کنن  
اوادم برم جلو که دستی روشونه هام قرار گرفت  
برگشتم دیدم نیماست  
تیبا زودی رفت طرفشون  
تیبا رو به بیتا گفت- هوم چی شده  
-هیچی چیز مهمی نیست بریم  
بعد از استاد خدافظی کرد و رفت بیرون  
هه حالت گرفته شد نه شرمنده ولی بیتا مال منه  
دستا شو مشت کرده بود خیلی دوست داشتم بدونم داره به چی فکر میکنه از  
کنارش رد شدیم و رفتیم بیرون  
یهو حس کنجکاویم گل کرد یواشکی سرمو از در رد کردم ببینمش دیدم  
دستشوزد به دیوار  
استاد- لعنتی لعنتی لعنتی  
جانم با من بود الان  
خودتی خودتی خودتی

#۱۴۲

رفتم طرف ماشین ولی بیتا اونجا نبود

عه کجاست پس

چشمم به کافه خورد اونجا بود

رفته کافه چیکار خب میرفتیم خونه یه چیزی میخوردی دیگه خوشگل خانمم

رفتم تو کافه

بیتا- چرا اومدی داخل

-اومدم پیش خانمم

میزاشتی بریم خونه اونجا یه چیزی میخوردی

-دلم درد میکرد اومدم یه چیزی بخورم خوب شه

-میخوای بریم دکتر

-برای یه دل درد برم دکتر

-اوهوم

-نچ لازم نیست

گارسون یه چای نبات براش آورد بیتا خیلی آروم خوردش تا دل دردش بهتر

بشه

بیتا- خب بریم

از جاش بلند شد رفت حساب کنه که خودمو زودتر رسوندم و حساب کردم

اونم شونه ای بالا انداخت و رفت سمت ماشین منم رفتم سمت ماشین و سوار

شدم

بی‌تا

مامان - بی‌تا باشو دیگه

از زیر پتو گفتم - بله مامان

- ناسلامتی امروز عروسیته هنوز خوابیدی

- همچین روز با شکوهی برام نیست که

- عزیزم منو پدرت صلاح‌تو می‌خوایم

- مامان ببخشید اینجوری حرف می‌زنم ولی من نخوام شما صلاح‌تو بخواید

باید کیو ببینم

#۱۴۳

مامان شایان - عروس گلم بیدار شدن

نه به خواب ابدی رفتن

به ناچار بلند شدم رفتم آبی به صورتم زدم و لباسام رو عوض کردم و با مامان

و مامان شایان با این خواهرش ریما رفتیم آرایشگاه

آرایشگره یه پارچه گذاشت رو اینه که من خودمو نبینم و شروع کرد کارشو

فکر کرده برام مهمه

کار مامانا و ریما زودی تموم شد ولی من بدبخت زیر دست آرایشگر داشتم

تلف میشدم

ای ننه این بار دومه اینقدر آرایش کردم

اینبار از دفعه قبل بیشتر

بعد از آرایشم با کمک آرایشگر و ریما لباس عروسم رو پوشیدم  
خیلی لباس شلوغی بود ولی خب از این مدلی خوشم میاد  
رفتم جلو آینه و خودمو نگاه کردم خوبه خوجل تر شدم  
ریما- عروس خانم خان داداشم اومد  
به درک که اومد ایشالا بره زیر تریلی هجده ۱۸ چرت با چرت زاپاسش  
شنلم رو پوشیدمو از آرایشگاه خارج شدم  
شایان کنار ماشین همراه فیلمبردار ایستاده بود  
اصلا به تپیش نگاه نکردم ولی اون تا منو دید زل زد بهم  
خوشگل ندیدست دیگه  
فیلمبردار یه کارایی گفت که باید انجام میدادیم  
این فکر کرده بازیگری چیزی هستیم هی این کارو بکن این حرفو بزن  
من موندم حرف زدن هم مگه داشت تو فیلم عروسی  
بالاخره با صد تا دستور ما سوار ماشین شدیم و رفتیم آتلیه  
عکاسه بدجور رفته رو مخم البته خب معلومه اون نمیدونه از شایان متنفرم که  
این ژست هارو میگه  
عکاس- خب این ژست آخره  
-بفرمایید  
-آقا داماد عروس خانم رو بب\* و\* سید  
جاااااااااان  
ناخواستنه به نفس نفس زدن افتادم  
نه نمیتونستم بزارم بب\* و\* ستم

۱۴۴#

-من نمیتونم

عکاس - خجالت نکش عزیزم راحت باش

شمرده شمرده گفتم -ن...می...تو...نم

عکاس - ای بابا شوهرته که چرا نمیتونی

-خانم محترم مگه اینا مال من نیست خب منم نمیخوام این عکس رو

شایان - باشه عزیزم

عکاس - مطمئنید

شایان - آره مطمئنم

خب نجات یافتمو رفتیم سوار ماشین عروسمون شدیم

یکم بعد تالار بودیم

این تالار رو شایان انتخاب کرده بود آخه من گفتم برام فرقی نمیکنه کجا باشم

باغ تالار بزرگی بود

رفتیم رو پل و چنتا عکس هم اونجا گرفتیم

صورتم خشک شد از بس لبخند مصنوعی زدم

۱۴۵#

بالاخره رفتیم تالار اصلی و جایگاه عروس و داماد نشستیم

تیا- بیتا جونم نمیای بر\*ق\*صی

-نچ

-عه چرا

-تو که دلش رو از هر کسی بهتر میدونی

-اره خب ولی فعلا پاشو من تنها نمیتوم

-مگه مجبورت کردن بشین سر جات

-نمیشه پاشو بینم

دستم گرفت و به زور بلندم کرد و به ناچار مجبور شدم ماسک خوشبختی به

صورتم بزنم

مراسم ساعت دو ۲ شب تموم شد جونی برام نمونه بود پام درد میکرد

وحشتناک

سوار ماشین شدیم و رفتیم خونمون

جلو در مامان با گریه ازم جدا شد ولی من خیلی آروم بودم

خب چه کاریه نمیخوام برم سفر قندهار که

با همه خدافظی کردیم و رفتیم داخل

خونه بزرگی بود

آخه به چه دردم میخوره دو نفر بیشتر نیستیم که

رفتیم تو خونه از چیدمان خونه زیاد خوشم نیومد ولی وسایلا خوشگل بودن

فردا باید همه اینا رو جابه جا کنم

شایان کتش رو در آورد و انداخت رو میل و خودشم نشست رو میل منم رفتم

طبقه بالا

یه در دیدم که داد میزد حجله عروس داماده

بیخیالش شدم و رفتم بعدی  
در رو باز کردم اتاق بزرگی بود و ست صورتی مشکی  
از اتاق خوشم اومد رفتم تو  
در کمد رو باز کردم پر لباس بود  
یه لباس راحتی برداشتم و گذاشتم رو تخت  
وای خدا ای کاش گفته بودم مامان بیاد داخل اول زیپ لباس منو باز کنه بعد  
بره

اه حالا باید از شایان بخوام

مثل که چاره ای نیست

-شایااااااان

یکم بعد تو چارچوب در ظاهر شد

شایان- جانم

-باز میکنی زیپ لباسمو

-ای به چشم بچرخ

چرخیدم اونم زیپ لباسمو باز کرد

-ممنون حالا برو بیرون

-نمیشه بمونم

یه چشم غره توپ بهش رفتم که خودش رفت بیرون در رو هم بست

لباسامو عوض کردم و لباس عروس رو آویزون در کردم که چروک نشه  
خدایا حالا این به چه درد من میخوره آخه کجای دلم بزارمش  
رفتم رو تخت ولو شدم و به ثانیه نکشید که خوابم برد  
با احساس تشنگی از خواب بیدار شدم و ساعت رو نگاه کردم  
چهار و پانزده دقیقه ۱۵:۴ رو نشون میداد  
رفتم سمت در و در رو باز کردم و رفتم بیرون  
چراغ های راهرو روشن بود  
رفتم سمت پله ها و آرام رفتم پایین  
چراغ های پذیرایی هم روشن بود  
رسیدم پایین پله ها یه نگاه به اطراف انداختم  
عه این چرا بیداره  
-شایان

شایان از رو میل بلند شد و چرخید طرف من  
من - چرا هنوز نخوابیدی

شایان - خوابم نمیومد تو چرا بیداری

-تشنگم بود اومدم آب بخورم

رفتم سمت آشپزخانه و در یخچال رو باز کردم و یه لیوان هم برداشتم برای

خودم آب ریختم و یه نفس نوشیدمش

تنگ آب رو گذاشتم تو یخچال و درش رو بستم و لیوان رو هم گذاشتم رو

میزی که تو آشپزخانه بود

رفتم سمت در آشپزخانه و اومدم بیرون رفتم تو پذیرایی



شایان رو مبل نشسته بود

کنارش نشستم

-نمیخواهی بری بخوابی

شایان- خوابم نمیبره

چجوری خسته نیست مگه میشه آخه از صبح رو پا بوده نکنه مریض شده

دستمو گذاشتم رو پیشونیش و اون یکی دستمو گذاشتم رو پیشونی خودم

-اووووم تب که نداری

سرمو آوردم بالا که دیدم خیره شده تو چشمام

زودی دستمو برداشتم و از جام بلند شدم

-فردا مامانت میخواد بیاد خونمون ببینه زیر چشمات پفه منو مقصر میدونه

-چرا تورو

-میگه سر بچم غر زدی نذاشتی بخوابه

-کی از این حرفا از مامان من شنیدی آخه

-نشیدم ولی از اونجا که عروسی کردیم از این به بعد قراره بشنوم

-ها

-خب همه مادر شوهرها همینجورین دیگه

شایان یهو زد زیر خنده

-ایش مگه دروغ گفتم مامان بزرگ منم همینجوری بود دیگه مامانم میگفت

قبل عروسی قربون صدقش میرفت بعد عروسی زجر کشش میکرد

کلا مادر شوهرها همه گودزیلان

شایان همینجوری که سعی میکرد نخنده گفت- الان نترسیده به شوهرت  
گفتی مامانت گودزیلاست

#۱۴۷

-نچ چرا بترسم

-آخه معمولا وقتی مردا وقتی زنشون از مادرش بد میگه

نزاستم حرفشو کامل بگه گفتم- میره طلاقش میده

-نچ

-میزنتش و دعواش میکنه و سرش زور میگه

-آره خب معمولا این مدلیه

-جدی تو هم این مدلی ای خب برای من که خوب شد

-اول که نچ این مدلی نیستم چرا باید سر یه مسئله طبیعی با عشقم دعوا کنم

دوم چرا برا تو خوب شد

-یعنی الان من هرکاری کنم حاضر نیستی بزنی

-چرا بزنی

اووووف خب معلومه دیگه اگه زیاد با هم دعوا کنیم و بزنه کبدم کنه میتونم

درخواست طلاق بدم

-هیچ محض کنجکاوی گفتم

شایان از رو میل بلند شد و اومد طرفم و دقیقا جلوم ایستاد و دستشو گذاشت

رو صورتم و سرم رو آورد بالا

شایان- هیچ وقت دستمو رو عشقم بلند نمیکنم

الان هم باید خوشحال باشم هم ناراحت

کدومش بیشتر نمیدونم

ناخواسته لبخندی رو لبم نشست ولی چرا

-میرم بخوابم شب بخیر

-بیتا

-هوم

-نمیای پیش من بخوابی

عجب خوش خیالیه این

-نچ

-بیتا

-نچ

-خانومی

-نچ

-عشقم

-نچ

-برات یه گردنبند میگیرم

-باشه

-جدی

-اوهوم

فکر نکنید به خاطر گردنبنده بودا فقط میخواستم بچه مردم از این بیشتر عقده

ای نشه

رفتم تو اتاق

یا خدا چقدر ناز بوووووود

رو تخت یه قلب خوجل با گلبرگ گل رز درست کرده بودن

خوبه خوشمان آمد

ولی خب بریزید پایین که اینجوری همیشه خوابید

همه رو با کمک شایان ریختیم زمین و زودی رو تخت ولو شدم

-چراغ خاموش میکنی

شایان- باشه شب بخیر

-شب بخیر

چشمامو بستم و شایان چراغ رو خاموش کرد و پتو رو روم کشید

متوجه نشدم کی خوابم برد

#۱۴۸

صبح با صدای ترکیدن بادکنک چشمامو باز کردم

-این چرا ترکید

شایان- نور خورشید روش بود ترکید

انگشت هامو به هم گره زدم و کشیدم سمت جلو

بعد از رو تخت بلند شدم و رفتم تو روشویی آبی به صورتم زدم

شایان- بیا صورتتو خشک کن

حوله رو گرفت جلوم منم ازش گرفتم و صورتم رو خشک کردم  
رفتم تو اتاقی که دیشب لباسمو عوض کرده بودم  
رفتم تو حموم اتاق و وان رو پر کردم و یه حموم حسابی گرفتم  
-اخیییییخ یختم باز شد

بعد از حموم لباسمو پوشیدم و از حموم خارج شدم  
نشستم پشت میز و سشوار رو زدم به برق و مشغول سشوار زدن موهام شدم  
-موهام خیلی بلند شدن باید کوتاشون کنم  
یهو یکی سشوار رو ازم گرفت برگشتم دیدم شایانه  
-عه کی اومدی تو

-ده دقیقه ای میشه

-هان

-صدای سشوار بلند بود متوجه نشدی

-چرا صدا خودت در نیومد پس

-صدات زدم ولی باز متوجه نشدی منم نشستم نگات کردم

-چی شد اومدی جلو پس

-آخه گفتمی میخوای موها تو کوتاه کنی

-اوهمم خیلی بلند شدن این همه مو میخوام چیکار

-نمیشه

-ها؟ چرا؟

-دلت میاد موهای خوشگل تو کوتاه کنی

-آره دلم میاد تو هم اگه مو بلند دوست داری بزار موهای خودت بلند شه خو  
چرخیدم طرف اینه میزم و شونمو برداشتم  
شایان- بگم نمیزارم کوتاش کنی چی میگی  
یه لبخند زدم و گفتم- میگم به خودم مربوطه  
دیدم داره یه جورى نگام میکنه گفتم- تا حالا اینقدر مو نداشتی که بفهمی چه  
دردسریه شونه کردنش  
شونه رو ازم گرفت و شروع کرد شونه زدن موهام  
برگشتم سمتش  
شایان- خب گفتمی حال شونه کردنشو نداری من شونش میکنم برات خوبه  
-اوم باشه ولی یکم پایینشو باید کوتاه کنم  
-دیگه چرا  
-آخه ممکنه موخوره بزنه کچل شم  
چرخیدم سمت اینه اونم موهامو شونه زد ریخت رو شونه هام  
خیلی وقت بود کسی موهامو شونه نزده بود  
از نه ۹ سالگی دیگه مامان و بابام موهامو شونه نزدن آخه میگفتن بزرگ شدم  
راستش خوشم میاد یکی دیگه موهامو شونه کنه  
صدای آیفون اومد  
- حتما مامانت اینان  
شایان رفت در رو باز کنه منم شالمو سرم کردم و رفتم پایین  
مامانی- سلام عروس گلم  
یا خدا

اومد بغلم کرد و لپموب\* و\*سید منم سلام کردم

ریما هم اومد بغلم کرد

ریما- خب خب زن داداش عزیزم یه سوال دارم

-چی

-ماه غسل کجا میرید

-بزار عروسی کنیم بعد به فکر ماه غسل باش

-کردین که بدو بگو من فقط برای همین اومدم خونتون

-چند روز دیگه از طرف دانشگاه میریم شمال

شایان- چی

-من اسم نوشتم

-چرا به من نگفتی

-فکر کردم نیما بهت گفت

ریما- شمال که همیشه میتونید برید یه جای دیگه بگو

-نمیخوام من میخوام برم شمال

شایان- تا کی میتونیم اسم بنویسیم

-فکر کنم تا امروز

-چی!!!!

-فکر کنم باید الان بری

شایان زودی رفت بالا و لباساشو عوض کرد و رفت بیرون

منم برای مامانی و ریما میوه شستم و بردم براشون

یکم با هم حرف زدیم و بعدش اونا رفتن خونشون

۱۴۹#

زیر کولر رو میل دراز کشیدم و یه پتو کلفت هم انداختم رو خودم  
از بچگی عاشق این کار بودم ولی حیف باربد الان اینجا نیست با هم بریم زیر  
پتو بعد مامان بیاد مفصل نصیحتمون کنه  
چشمامو بستم و به خاطرات شیرین بچگیم فکر کردم  
منو باربد همیشه با هم بودیم چه روزای خوبی بود  
حس کردم هوا گرم شد

چشمامو باز کردم که با شایان که دست به سینه بالا سرم ایستاده بود رو به رو  
شدم

-عه کی برگشتی

-اول سلام دوم همین الان سوم داری چیکار میکنی

-لم دادم رو میل زیر پتو گرم و کولر

-منظورم اینه دقیقا چرا

-چون کیف میده حالا کولر رو روشن کن بینم

-نمیشه

-عه چرا

کجا میری

کنترل کولر رو کجا میبری وایسا شایان

اومدم از زیر پتو پیام بیرون که نشد آخه پتو رو دور خودم پیچیده بودم



-ای بابا

با کلی بدبختی رهایی یافتم از دست پتو جونم و رفتم بینم کجا برد عشقمو

شایان رو یافتم ولی بدون کنترل

-کنترل کولر رو چیکار کردی

-قایمش کردم

-ها؟ بچه نشو بده من

-من بچم یا تو که رفتی زیر کولر اونم تو زمستون

-تو

-کمم نمیاره

-مامانت فدات شه کنترل کولر رو میدی

-خودت نمیشی

-حیف من نیست پیام فدا تو شم بده کنترل رو بینم

-نمیدم

باشه نده

رفتم یه صندلی برداشتم و بردم زیر کولر و روش ایستادم

آخه همینجوری دستم بهش نمیرسید

دکمه کولر سه تیکه رو زدم و روشنش کردم

پس چی فکر کرده تا فردا وایمیستم التماسش میکنم نخیر از این خبرا نیست

از رو صندلی اوادم پایین و رفتم زیر پتو و چشمامو بستم

یکم گذشت که حس کردم سنگین تر شدم

چشمامو باز کردم دیدم یه پتو دیگه هم رومه  
سرم رو چرخوندم سمت راست که دیدم شایان داره از پله ها میره بالا  
دوباره چشمامو بستمو اینبار نمیدونم چی شد خوابم برد

ترمز کار نمی‌کرد

دکل برق

جیسینگ

تاریکی

جیغ زدمو از خواب بیدار شدم

نفس نفس می‌زدم

داشتم خواب میدیدم

شایان با سرعت اومد سمتم

شایان - بی‌تا خوبی بی‌تا

یه چیزی گرفت جلوم نگاش کردم یه لیوان آب بود

ازش گرفتم و یه نفس نوشیدمش

آروم تر شدم

شایان - بی‌تا اون فقط یه خواب بد بود

دستاشون کشید رو صورتم و تازه فهمیدم دارم گریه میکنم

پسش زدم و با آستین لباسم اشکامو پاک کردم

از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی که سمت چپ پذیرایی تو راهرو بود  
وای خدا اینجا چه پیچ در پیچه  
عه نگا اینجا هم اتاق داره  
باید یه تور خونه گردی برم بفهمم اینجایی که توشم چی داره چی نداره  
آبی به صورتم زدم و مشغول چرخیدن تو خونه شدم  
تازه فهمیدم علاوه بر هشت اتاق بالا دوتا اتاق دیگه هم طبقه پایینه  
- هوووووو مگه ما چند نفریم  
تو این خونه نصف تهران جا میشه  
شایان- من از خونه بزرگ خوشم میاد  
تازه خانمی غمت نباشه چند وقت دیگه همه این اتاق ها پر میشه  
-جان!!!  
کنترل رو از دست دادم و تقریبا داد زدم- خفه خون بگیر بیشعور مگه من گاوم  
اینقدر بچه بیارم تازه دلت خوشه یکی هم بیارم برات از سرت هم زیاده  
-یعنی بچه گوگولی دوست نداری  
-نخیر دو ست ندارم ا صلا دو سم ندا شتم ازدواج کنم چه تو چه هرکس دیگه  
ای  
-چرا  
-این تنها کلمه ایه که بلندی  
-نه اوهوم هم بلدم

ترجیح دادم به این بحث ادامه ندم پس پشش زدم و رفتم سمت پله ها که آیفون  
به صدا در اومد  
پیک موتوری بود  
شایان رفت دم در و منم رفتم بالا تو اتاق خودم

#۱۵۰

چنتا تقه به در خورد و در باز شد  
شایان- بیتا هنوز عصبی ای  
از زیر پتو گفتم -چی میخوای  
-غذا گرفتم بیا بریم پایین  
-غذا؟ مگه ساعت چنده  
-دو

-من گشتم نیست  
-باشه

صدای بسته شدن در اومد  
آخیش رفت

دستای مردونه ای رو روی سرم حس کردم  
زودی پتو رو که روی صورتم بود برداشتم و شایان رو دیدم  
-فکر کردم رفتی بیرون  
-نه اومدم از دلت در بیارم  
-نمیخواه برو بیرون

-بی‌تا

-هان

ب\*و\*سه ای روی پیشونیم نشوند و گفت- دوست دارم حتی اگه ازم متنفر باشی

تو چشماش نگاه کردم

بازم همون چیزی که نمیتونستم بفهمم چیه

چرا نمیتونستم معنی نگاهش رو بفهمم واقعا چرا

پتو رو زدم کنار و بلند شدم و رفتم سمت در

دستگیره رو پایین دادم و رفتم بیرون

شایان هم او‌مد دنبالم

رفتم تو آشپزخانه

-غذا چی گرفتی

-کباب، میگو، ماهی، کشک بادمجون، خورشید سبزی و مرغ

-اصراف میشه که

-خب پس مجبوریم تا تهش رو بخوریم

-تو چون دوست نداری من دوستش دارم

صندلی رو کشید عقب و اشاره کرد بشینم منم رفتم نشستم

عادت نداشتم اینقدر بخورم و اصلا هم نمیتونستم به خاطر همین همه غذا

هارو باز نکردیم فقط کباب و میگو رو باز کردیم و بقیشو گذاشتم تو یخچال

-شایااااان پاشو دیگه

-بله چیه چی شده

-پاشو دیگه یادت رفت دیشب بهت چی گفتم

-دیشب خیلی چیزا گفتمی کدومش

-وای خدا گفتم قراره امروز بریم شمال دیگه

-آها باشه بریم

و دوره رفت زیر پتو

واقعا داشت دیوونم میکرد الان چهار روزه که ازدواج کردیم و واقعا داره کلافم

میکنه

رفتم زدم پس کلش که رو جا نشست

-مگه نمیگم پاشو

-حالا همیشه نریم

-خو تو نیا

بای

-منظورم هر دو مون بود

-من میخوام برم چه بیای چه نیای

-باشه وایسا الان آماده میشم

من رفتم پایین و کنار پله ها منتظر موندم تا بیاد

۱۵۱#

ده دقیقه بعد او مد پایین  
با هم رفتیم سمت پارکینگ و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم سمت  
دانشگاه

من یه کوچه پایین تر پیاده شدم  
به در دانشگاه که رسیدم تیا و نیما و شایان رو دیدم  
حدود سی دقیقه بعد که همه اومدن و راه افتادیم  
تیا برای اینکه تابلو نشه تو جمع از من خواست با اونا بیام  
همه خبر داشتن که نیما و تیا نامزد کردن  
رفتیم سوار ماشین شایان شدیم و همه حرکت کردن  
تیا- آقا شایان ضبط رو روشن نمیکنید  
شایان ضبط رو روشن کرد و آهنگی رو پلی کرد  
سرمو به شیشه تکیه دادم و چشم به جاده دوختم  
شایان سرعتش رو برده بود بالا و هر لحظه بیشتر هم میشد  
-شایان کم کن سرعتتو  
شایان- نگران نباش دست فرمونم خوبه  
-میگم کم کن  
تیا- آقا شایان دیگه خیلی سرعت زیاد شد آروم تر برو  
نیما- نگران نباش عشقم حواسمون هست  
همون موقع تلفن نیما زنگ خورد

نیما- بله

طرف-....

نیما- چشم استاد

شایان کم کن سرعتتو

شایان- باش

سرعتش رو آورد پایین و نیما هم تلفن رو قطع کرد و گذاشت تو جیش

طرفای ظهر بود که به یه رستوران بین راهی رسیدیم و نگه داشتیم

رفتیم داخل و پشت میز نشستیم

دخترایه طرف بودن و پسرایه جای دیگه

همه کباب سفارش دادن و بعد از آوردن غذا و سلفی گرفتن دخترا با هم

غذامون رو خوردیم

بعد غذا رفتیم سمت ماشین ها و استاد هم به شایان تذکر داد سرعتش رو زیاد

نکنه

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

خیلی خوابم میومد سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و خوابیدم

تیبا- بیتا خواهری پاشو رسیدیم

چشمامو باز کردم

جلویه ویلا بودیم

شایان در صندوق عقب رو باز کرد و ما هم چمدون هامون رو برداشتیم

نیما چمدون تیبا رو ازش گرفت و با هم رفتن داخل

شایان میخواست چمدونمو بگیره که نذاشتم و زودتر رفتم داخل



۱۵۲#

با تیا رفتیم طبقه بالا و در یکی از اتاق ها رو باز کردیم  
اتاق متوسطی بود و توش یه تخت دو نفره بود و بقیه چیزا  
چمدون هامون رو گذاشتیم رو زمین و بازش کردیم و لباسامون رو عوض  
کردیم  
یه تونیک بنفش پوشیدم و تیا تونیک آبی و شال هم رنگ تونیک هامون  
پوشیدیم و رفتیم بیرون  
با بقیه دخترا رفتیم سمت ساحل و پسرا هم توپ والیبال آوردن و مشغول بازی  
شدن

۱۵۳#

با تیا رو ماسه ها نشستیم و به دریا چشم دوختیم  
تیا- بیتا  
-جان  
-ببین  
-چیو  
برگشتم پشت سرم جایی که پسرا مشغول بازی بودن  
یه دختره رفته بود پیش شایان

خیلی عصبانی شدم در سته از شایان خوش نمیاد ولی اینجوری نیست که  
بزارم دخترا دورش بگردن که

انگار سنگینی نگاهمو حس کرد که برگشت طرفم و عصبانیتم رو دید و از  
دختره فاصله گرفت

دیگه حوصله اونجا موندن رو نداشتم پس رفتم سمت ویلا

هیچکس تو ویلا نبود همه رفته بودن بیرون

داشتم از پله ها میرفتم بالا که صدای باز شدن در ویلا رو شنیدم و نفس نفس  
زدن کسی رو

برگشتم شایان رو دیدم

شایان- بیتا صبر کن بزار برات توضیح بدم

-چه توضیحی

-بین من اصلا باهش حرفم نازم

-برام مهم نیست

-عه وایسا بینم اینکه عصبانی شدی یعنی

پریدم وسط حرفش و گفتم- فکر نکن عاشقتم نه فقط دلم نمیخواد هیچ  
دختری رو دور و بر شوهرم بینم همین

#۱۵۴

شاهین صالحی (یکی از همکلاسیهاشون)- چی!!! شما ازدواج کردین

هر دو چرخیدیم طرفش که بالای پله ها ایستاده بود

وای خدا همینو کم داشتیم این دهن لق فهمیده الان کل ایران میفهمن

حرفی نداشتیم ساکت بودیم  
شاهین نیشش باز شد و او مد طرفمون  
شاهین- به ما نگفتین که دعوتمون نکنید  
شایان خیلی خسیس شدی  
شایان- نه موضوع این نیست بین  
قبل اینکه حرفش تموم بشه شاهین رفت سمت در  
شاهین- امشب شام دعوت شما مییم  
و رفت بیرون  
وای خدا  
تونستم رو پاهام بایستم همونجا نشستم رو پله ها

#۱۵۵

در باز شد و نیما و تیا او مدن داخل  
نیما- چی شده شاهین چجوری فهمید  
شایان- فکر نمیکردیم کسی هنوز تو ویلا باشه داشتیم حرف میزدیم که شنید  
حالا بیرون چه خبره  
تیا- به همه خبر از دواجتون رو داد  
-پسره دهن لق شاید کسی نخواد بقیه از زندگی خصوصیشون خبر دار شه تو  
اینجا چی کاره ای آخه

بعدش از جام بلند شدم و رفتم بالا هنوز چندتا پله دیگه مونده بود به طبقه بالا  
برسم که بچه ها اومدن داخل  
بعضیاشون خوشحال بودن و تبریک گفتن  
هه چه تبریکی آخه  
ولی بعضیا با حسادت بهمون نگاه میکردن  
مخصوصا این کنه که چسبیده بود به شایان  
وقتی نگام میکرد حسادت تو چشماش موج مکزیکی میزد  
یه لحظه چشمم به استاد کرمی خورد  
اوه اوه یا خدا اینو  
کاردش بزنی خونش در نیواد  
با عصبانیت شایان رو نگاه میکرد  
بعد از کلی حرف و اینکه چرا اونا رو دعوت نکردیم و اینا قرار شد شایان  
بیرتسون شام بیرون  
بیخیالم نمیشن اینا بابا به شما چه اصلا نخواستیم دعوت نکردیم والا  
خواستیم بگم که تیا گفت زشته چیزی نگو

#۱۵۶

شب همه با هم رفتیم رستوران که البته استاد کرمی نیومد (بهتر)  
هرکس یه چیزی سفارش داد  
نامردا میخواستن جیب شایان رو تیغ بزنی  
بعد غذا گفتن بستنی بعد بستنی شیرینی بعد شیرینی گفتن تخمه

ای بترکین

لب دریا دور آتیش نشسته بودیم و بچه ها سیب زمینی انداخته بودن تو آتیش  
موندم چقدر جا دارن اینا من همون غذا رو هم نتونستم کامل بخورم دادمش  
به شایان

شیدا- کی گیتار بلده

شاهین- بده من

نگووووو

جون من این گیتار میزنه

بزن ببینیم چیکار میکنی

شاهین شروع کرد ساز زدن

صدای موج دریا و نت های گیتار یه ملودی زیبا ساخته بود و آرام بخش

نیما تیا رو بغل کرد و شایان منو

دم گوشش گفتم- میشه رمانتیک بازی رو بزاری کنار ولم کن بینم

شایان- عزیزم میخوام به بعضیا بفهمونم چشماشون رو درویش کنن

-کیا

زیر چشمی اطراف رو نگاه کردم که دیدم کرمی داره مارو نگاه میکنه

بابا ول کن توهم من شوهر کردم رفت اه

نمیبینی وضعمو وقتی همش نگات رو من باشه این رگ غیرتش گل میکنه

اینهمه که هی فاز عاشقانه میان این مارو بغل میکنه

شایان یه سیب زمینی از تو آتیش در آورد و پوست گرفت و گرفت جلوم

شایان- بفرما خانومی

-نه ممنون سیرم

شکیبا ( یکی از همکلاسیهاشون )- عه بیتا دلت میاد همسرت برای تو پوستش

گرفت

-خب گشتم نیست

حداقل نصفش کن

شایان نصفش کرد و داد دستم

چاره ای نبود خوردمش

وایییی تازه بادم اومد من از ده ۱۰ سالگی سیب زمینی کبابی نخوردم آخه از

مزش متنفرم خیلی شیرین شده

-شایان

-جانم

-نمکدون رو بده لطفا

نمکدونه رو داد دستم منم سیب زمینی رو سفیدش کردم

شایان- الان چجوری میخوای بخوریش

-اینجوری ببین هم

همشو خوردم خوب بود فقط یخورده آخ آخ زبونم

شور بود

ولی به رو خوردم نیاوردم که بخندن

یکم اونجا موندم بعد همه بلند شدن رفتیم سمت ویلا ولی تیا گفت میخواد  
یکم قدم بزنه و نیما هم رفت دنبالش تنها نباشه نصفه شی  
منم که خسته بودم رفتم سمت اتاقم  
رفتم تو اتاق و لباسمو در آوردم و لباس راحتی پوشیدم و رو تخت لم دادم

تیا

همه رفتن تو ویلا منم رفتم قدم بزنم  
حس کردم کسی داره دنبالم میاد برگشتم ولی کسی رو ندیدم دوباره چرخیدم و  
به راهم ادامه دادم  
نسیم خنک که به صورتم میخورد حالمو بهتر میکرد  
کفش ها و جوراب هامو در آوردم و تو دست گرفتم و با پا رو ماسه های خنک  
قدم میزدم که یکم جلوتر شخصی آشنا رو دیدم  
-...ارمیا

آره خودش بود اون ارمیا بود همونی حاضر بودم براش جونمو بدم ولی رفت  
نمیدونستم برم جلو یا نه  
برم جلو چی بگم

بگم چرا رفتی؟ حتما میگه ازت خسته شدم یا دوست داشتم رفتم  
ولی بازم دلم میخواست از نزدیک بینمش  
رفتم جلوتر و جلوتر و جلوتر که یهو یادم اومد

من... من الان.... من الان نامزد دارم

نیما

عقب گرد رفتم هنوز داشتم نگاش میکردم ولی نمیتونستم جلو برم و این برام

دردناک بود که دردناک ترم شد

یه دختره تقریبا هم سن من رفت طرفش و ارمیا

چشمامو بستم و برگشتم نمیتونستم ببینم

با سرعت زیاد سعی کردم خودمو از شون دور کنم

ارمیا اون دختر رو در آغوش گرفت

در آغوشی که زمانی فقط مال من بود و میگفت فقط مال من میمونه

اشکام جاری شد سرعتم بیشتر شد که حس کردم به کسی خوردم

سرمو آوردم بالا که نیما رو دیدم

زودی نگاهمو ازش گرفتم و خواستم ازش جدا شم که نداشت و در آغوشم

گرفت

نیما- بهش فکر نکن تیا

وای نه نکنه منو دید؛ نکنه فهمید به خاطر ارمیا گریه میکردم

خودمو زدم به اون راه- به چی فکر نکنم

-نمیخوام غم تو تازه کنم ولی منظورم ارمیاست

تو اونو دیدیش درسته

۱۵۸#

-نیما



قبل از اینکه حرفمو بزدم انگشت اشارشو گذاشت رو لبام و ساکت کرد

نیما- نمیخواه چیزی بگی

الان نگرانی ازت ناراحت شده باشم و میخوای توضیح بدی ولی خودتم

نمیدونی چی بگی درسته

دقیقا همین بود میخواستم همینو بگم و واقعا هم نمیدونستم چه توضیحی بدم

پس به نشانه تایید حرفم سر تکون دادم و بعدش ساکت شدم

نیما- ازت ناراحت نیستم عزیزم

متاسفم من میدونستم ارمیا این طرفاست خواستم پیام جلو و ازت بخوام اون

سمت نری ولی نمیدونم چرا نیومدم

اگه اوامده بودم گریه نمیکردی

متاسفم

خودمو تو بغلش فشردم

حس میکردم عشقش رو

لحنش، حرفاش، نگاهاش همه چیزش با ارمیا فرق میکرد

میتونستم بفهمم که دو سم داره ولی ارمیا تا به زبون نمیآورد نمیشد حسش رو

فهمید که الان میفهمم به روده راست تو شکمش نبوده حتی حرفاش هم دروغ

بوده به خاطر همین نمیتونستم بفهمم چه حسی بهم داره

-نیما

-جونم

-صیغه محرمیتمون تا کیه

-تا دو روز بعد از سفر

چون من و نیما زیاد با هم بیرون میرفتیم خانواده ها گفتن بهتره بینمون یه

صیغه محرمیت خونده بشه که اگه دست همو گرفتیم مشکلی نباشه

صیغه سه ماهه بوده و آخر سفر تموم میشه

نیما- تیا همینجا بمون برم برات آب بگیرم

-باشه ممنون

یه روم لبخندی زد و رفت

جورایمو پام کردم و کفشم هم پوشیدم و همونجا ایستادم

-تیا!!!

صداش آشنا بود؛ چرخیدم که پشت سرم ارمیا رو دیدم که با تعجب داشت

نگام میکرد

یکم بعد لبخندی رو لباش نشست و او مد طرفم

ارمیا- واقعا خودتی؟؛ دلم برات تنگ شده بود

آره جون عمت

تا به خودم او مدم دیدم تو فاصله پنج ۵ سانتیمه

خواستم برم عقب که دستاشو دور کمرم حلقه کرد

-ارمیا ولم کن

- چرا عزیزم بعد از مدت ها بالاخره دیدمت حالا ازم انتظار داری عشقمو

بغل نکنم

-من هیچ وقت عشق تو نبودم خودت بهم گفتی ولم کن برم

ارمیا ولم کککککن

۱۵۹#

یهو دستای مردونه ای بازو هامو گرفتن و کشیده شدم عقب و از بغل ارمیا در  
اومدم افتادم تو بغل اون  
سر رو آوردم بالاتر و نگاش کردم  
وای خدا نیما بود با چشمای به خون نشسته  
ارمیا- جناب عالی کی باشین  
نیما- شوهرشم اشغال عوضی  
و رفت طرفش ارمیا خواست فرار کنه که نیما نذاشت و تا مورد زدش  
صورت ارمیا کبود شده بود ولی دیگه برام هیچ ارزشی نداشت  
یهو ارمیا زد تو صورت نیما و بعدم حلش داد و از جاش بلند شد و فرار کرد  
به سرعت خودمو به نیما رسوندم  
چشمام پراز اشک بود و اشک هام جلوی دیدم رو میگرفتن  
کنارشون زد و از جیبم دستمال کاغذی در آوردم و باهش خون رو صورت  
نیما رو پاک کردم  
نگران بودم چشمام پر از اشک بود و میلرزیدم  
نیما- آروم باش عزیزم دیگه بسه  
با دستش اشک های رو گونمو پاک کرد و در آغوشم گرفت  
نیما- ببخشید دیر اومدم باعث شد اون عوضی بهت دست درازی کنه  
بهت قول میدم دیگه هیچوقت این اتفاق نمیفته مطمئن باش

با صدای لرزونم صدایش زدم- نیما

-جون دل نیما

دستمال دیگه ای در آوردم و دوباره مشغول پاک کردن خون کنار لبش شدم

-ممنون اومدی

لبخندی به روم زد و بعد با هم بلند شدیم و رفتیم سمت ویلا

توروشویی که داخل حیاط بود نیما صورتش رو شست و دستمو گرفت باهم

رفتیم داخل ویلا

همه دور هم جمع شده بودن و شجاعت حقیقت بازی میکردن بیتا و شایان

هم بودن

رفتیم کنارشون نشستیم و مشغول بازی شدیم

#۱۶۰

شاهین بطری رو چرخوند

همه مشتاق بودیم ببینیم رو کیا میفته

بالاخره ایستاد رو شاهین و شایان و شاهین باید میپرسید

شاهین- جرات یا حقیقت

شایان- جرات

شاهین یه لبخند از رو شیطنت زد

وای خدا بدبختش نکنه

شاهین- خانومتو بب\*و\*س

همه - هاهاهاهاهاه

شاهین- خودش گفت شجاعت پس باید جراتش رو داشته باشه تو جمع

ب\*و\*ستش

به بیتا نگاه کردم از عصبانیت قرمز شده بود

یه لحظه چشمم خورد به بقیه اونا هم داشتن بیتا رو نگاه میکردن و ترسیده

بودن

حق داشتن بیتا وقتی عصبانی میشه ترسناک میشه

شایان اومد جلو بیتا که پسرا که پشت سرشون بودن اونا رو نبینن فقط چنتا از

پسرا میدیدنشون که اونا هم روشون رو برگردوندن و شایان گونه بیتا رو

ب\*و\*سید که دخترا دست زدن براشون

شایان- شاهین نوبت منم میشه

شاهین- باش ولی آخرش نزاستی ما ببینیم

-انتظار نداشته باش جلو چشم تو ب\*و\*سمش

بیتا

داشتم از عصبانیت میترکیدم

پسره ی بیشعور آخه این چی بود گفتی

ب\*و\*سه تو جمع

هر جور شده تلافیشو سرش در میارم

بطری رو دوباره چرخوندن که افتاد رو نیما و آقا سینا

سینا- جرات یا حقیقت

نیما- حقیقت

سینا- تا حالا چنتا دوست دختر داشتی

نیما- هیچ

سینا- واقعا هیچی

-اوهوم

-پس تیا خانم حکم چیو دارن

-ایشون حکم اولین و آخرین عشق بنده رو دارن

نیما بطری رو چرخوند و افتاد رو آقا سیاوش و شایسته جون

شایسته - جرات یا حقیقت

سیاوش - حقیقت

شاهین- عه چرا همه حقیقت میگن مثل شایان دلو جرات داشته باشین

سیاوش - میترسیم مارم بلند کنین یکی ماچ کنیم اون زن و شوهر بودن ما چه

کنیم

شاهین- خب پس حرفی ندارم

همه- هههههههههه

سیاوش- دیدین میخواست همین کارو کنه

شاهین شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت

بیشعور قصدش همین بوده ولی فعلا نوبت شایسته بود

شایسته - تا حالا عاشق شدین

اقا سیاوش - بله شدم یعنی بهتر بگم هستم

شایان - کی

سیاوش - قرار شد یه سوال

تیبا - عه خب نیما هم به دوتا سوال جواب داد

سینا - بگو فضولیم گل کرد

سیاوش - بچرخونید بطری رو

یکم دیگه هم بازی کردیم که دیگه همه خسته شدیم و رفتیم سمت اتاق ها

نیما - تیبا میشه امشب بیام پیشت با هم بخوابیم

تیبا - آخه بیتا

شایان - خب بیتا میاد پیش من

- از زبون خودت حرف بزن بی زحمت

شایان - بیا دیگه الان که همه میدونن ما زن و شوهریم پس اشکالی نداره

این چرا نمیفهمه مشکل من با خودشه

به خاطر تیبا رفتم پیش شایان

#۱۶۲

رفتم تو اتاق و بدون در آوردن لبا سام رفتم رو تخت دراز کشیدم خیلی خسته

بودم

شایان - بیتا لباساتو عوض کن اینجوری اذیت میشی

-نمیشم راحتم

-بیتا پاشو دیگه

-آخه خستم

-پاشو کمکت میکنم

با چشمای نیمه باز رو تخت نشستم و شایان کمکم کرد زودتر دکمه های

مانتوم رو باز کنم

یکی دو تا نیست که هزارتا دکمه ریز داشت

مانتوم رو در آوردم زیرش یه تاپ صورتی بود

شالمم در آوردم و دوباره دراز کشیدم و چشمامو بستم و شایان پتو رو کشید

روم و خودشم اومد رو تخت

اون قدر خسته بودم که نمیدونم کی خوابم برد

صبح با نوری که به چشمام میخورد چشمام رو باز کردم

دستای شایان رو دور شکمم و زیر گردنم حس کردم

یه نگاهی که موقعیت انداختم

شایان منو از پست بغل کرده بود

اولش عصبانی شدم و چرخیدم

با صورتش تو خواب که رو به رو شدم عصبانیتم خوابید

تو خواب خیلی آرام و مظلوم به نظر میرسید

چهره ی آرامش تو دلم نشست؛ ناخواسته دستم آورم بالا و فرو کردم تو

موهایش و نوازششون کردم تا بیدار بشه یکم که گذشت فهمیدم بیدار شده ولی

چشماشو باز نمیکنه ولی از لبخندش و حالت چهرش میشد فهمید بیداره

-شایان میدونم بیداری پس چشما تو باز کن



جوابی نداد که منم دستمو برداشتم

#۱۶۳

شایان-عه

-خب پس بیداری و جواب نمیدی حدسم درست بود

-حالا همیشه باز

پریدم وسط حرفش و گفتم - پررو نشو بعدم تو چرا منو بغل کردی هان

-آخه خانوم خشگلومی

-قبلا بهت گفتم دوست ندارم بغلم کنی ولم کن زود

شایان آهی کشید و گفت باشه و ولم کرد

از جام بلند شدم و رفتم حولمو از تو چمدونم برداشتم و رفتم تو حموم

وان رو پر کردم و نشستم توش

یه حموم آب گرم گرفتم که یختم باز شد و کاملا بیدار شدم بعدش بلند شدم و

حولمو دورم پیچیدم

رفتم پشت در

-شایان هنوز تو اتاقی؟

جوابی نیومد خوبه حتما رفته بیرون به خاطر همین با خیال راحت رفتم بیرون

از تو چمدون لباس و شلوارم با لباس زیرم رو برداشتم و گذاشتم رو تخت

یهویکی از پشت سر بغلم کرد

جیغ زدمو برگشت نفس نفس میزدم ترسیدم

شایان پشت سرم بهم خیره شده بود

-چشماتو درویش کن عوضی یهو از کجا پیدات شد در که قفله

-تو اتاق بودم پشت پرده

-پس چرا صدات زدم جواب ندادی

-هووووم نمیدونم

-برو بیرون

-نمیرم تو راحت باش

رفت رو تخت نشست

خوب شد از این حوله لباسیا بود و محکم بسته بودمش وگرنه هرچی داشتمو

نداشتمو میدید پسره بیشعور

لباسامو زودی از رو تخت برداشتم و رفتم تو حمام

لباسامو پوشیدم و حوله کوچولومو برداشتم و موهامو باهاش خشک کردم

بعدم همه موهامو ریختم توش و مثل عمامه بستم رو سرم و رفتم بیرون

شایان رو تخت دراز کشیده بود

بهش توجه نکردم و رفتم سمت میز و نشستم پشتش

مشغول شونه زدن موهام بودم که یکی شونه رو ازم گرفت

مثل همیشه شایان

شونه رو ازش گرفتم و خودم موهامو شونه زدم حوصله سشوار زدن نداشتم

خیس بود که بستمش بالا سرم و شالمو انداختم روش خواستم برم بیرون که

دستم گرفت

-موهات خیسه سرما میخوری

-مهم نیست

#۱۶۴

-مهمه بیا اینجا

-نمیخوام آخ دستم شایان

چون دستمو یهو کشید دردم اومد آخ که گفتم زود ولش کرد ولی نشوندم پشت

میز و شالم و کلیپس رو در آورد و سشوار رو به برق زد و موهامو خشک کرد

شایان- چون نرفتم بیرون عصبانی شدی

-اوهوم

-چه اشکالی داره بهم محرمیم

-که چی

-بیتا

-هان

-معذرت میخوام

چیزی نگفتم اونم دیگه چیزی نگفت

موهامو که خشک کرد برام با کلیپس بست بالا سرم

شالمو سر کردم و رفتیم پایین

بچه ها داشتن صبحانه میخوردن ما هم رفتیم صبحانمون رو خوردیم

تو این یه هفته که اینجا بودیم من مجبور شدم پیش شایان بمونم چون نیما و

تیا میخواستن تا صیغه محرمیتشون تموم نشده پیش هم باشن

امروز قراره برگردیم تهران

شایان- آماده شدی بدو همه رفتن

-خب برن ما که با یه ماشین دیگه میریم اینجا هم که سرایدار داره اون در هارو

میبنده

-باشه تسلیم پس من میرم چمدون هارو بزارم تو ماشین

-باش برو

#۱۶۵

شالمو تنظیم کردم و رفتم بیرون

همه کنار ماشین هاشون بودن

رفتم طرف شایان و سوار ماشین شدم بقیه هم سوار شدن و حرکت کردیم

خیلی خوابم میومد به خاطر همین سرمو تکیه دادم به شیشه و خوابیدم

تیا- بیتا خواهری پاشو

-رسیدیم

-نه بیا ناهار بخوریم

-نمیخوام گشتم نیست شما برید

-مطمئنی

-آره

-باشه

تیا رفت منم دوباره چشمم رو بستم

گرم بود خیلی فکر کنم تب هم داشتم سرم درد میکرد به زور خوابیدم تا  
دردش رو حس نکنم  
شایان- بیتا... بیتا عزیزم پاشو رسیدیم  
چشمامو نیمه باز کردم تو حیاط خونمون بودیم  
هنوز گرم بود و سرم درد میکرد  
-بیتا حالت خوبه  
-آره... نه نمیدونم  
شایان اومد دستشو گذاشت رو پیشونیم  
-تب داری که  
بغلم کرد و بردم تو خونه  
از پله ها رفت بالا و سمت اتاقم  
تو بغلش بی جون چشمامو بسته بودم  
صبح که حالم خوب بود چم شد یهو  
شایان منو خوابوند رو تخت و گوشیشو از جیبش در آورد و با کسی تماس  
گرفت

#۱۶۶

شایان- زنگ زدم دکتر بیاد

-شایان

-جونم

-کولر رو روشن کن گرمه

-نمیشه که بدتر میشی

پتو رو زدم کنار که باز کشید روم

-میگم گرمه خب بزنش کنار

-نمیشه عزیزم

-پس حداقل برو بیرون لباسامو در بیارم

زنگ آیفون رو زدن

-دکتر اومد همینجا بمون تا پیام

شایان رفت بیرون منم با پا زدم به پتو کنارش زدم

بهتر شد ولی هنوز خیلی گرم بود

دکتر اومد داخل و بعد از سلام و احوال پررسی مارو معاینه کرد و گفت

سرماخوردم

بله گشتم بود نشستم سرما رو بلعیدم

وای ننه سرم اوف

یهو یاد عطسه صبح افتادم

وای حتما چون دیشب پتو رو خودم ننداختم سرما خوردم

#۱۶۷

اومدم از جام بلند شم که شایان نداشت

شایان- باید استراحت کنی

-یه سرماخوردگیه فقط

-سرماخوردیگی هم بیماریه دیگه همیشه بگو چیکار داری برات انجام میدم

-نمیخواه کاری نداشتم میخواستم تورو بندازم بیرون

-عه دلت میاد

-اوهوم برو بیرون میخوام بخوابم

-باشه عزیزم

بلند شد رفت سمت در و چراغ رو خاموش کرد و خارج شد

در رو هم پشت سرش بست

قرص سرماخوردگی برداشتم و خوردم بعدم رفتم زیر سه تا پتو کلفت و

خوابیدم

با احساس گرمای وحشتناک شدیدی بیدار شدم

تو گلوم انگار خار بود اییییی

رفتم تو حموم و یه دوش گرفتم آخه خیلی عرق کرده بودم زیر پتو مردم

بعد از حموم حوله سارافونیم که از ژاپن سفارش داده بودم برام بیارن رو پوشیدم

اینا راحت ترن

مشغول خشک کردن موهام بودم و تو اتاق قدم میزدی

تق تق تق

شایان- بیتا بیداری میتونم پیام تو

یه نگاه به خودم انداختم

نچ نمیشد

-نه وایسا لباسمو بپوشم

-باشه

لباسامو از تو کمد برداشتم

یه شلوار خیلی گشاد که بیشتر به دامن شباهت داشت و یه لباس راحتی آستین

سه ربع صورتی

پوشیدمشون و رفتم در رو باز کردم

-بله

شایان به دیوار تکیه داده بود

شایان- آفیت باشه

-ممنون کاری داشتی

-آره بیا شام

-شام؟! مگه ساعت چنده

-هشت و نیم

-چی!!!! چرا بیدارم نکردی

-آخه خیلی ناز خوابیده بودی دلم نیومد

#۱۶۸

- بله من دیگه حرفی ندارم

رفتم تو اتاق و موهامو سشوار زدم و ریختم رو شونه هام

طفلیا همش بسته بودن خفه شدن عشقای من

رفتم سمت در اتاق و بازش کردم

اومدم بیرون رفتم سمت پله ها



-کی حوصله داره از اینا یکی یکی بره پایین  
شایان از پشت سرم - خب میخوای دوتا دوتا بیا  
یهو چرخیدم - تو چرا همیشه پشت آدم کمین میکنی  
-کمین؟

یهو زد زیر خنده مگه دروغ میگم ایش  
رفتم سمت نرده ها و نشستم روش  
و بیبییژ سر خوردم پایین  
شایان با سرعت از پله ها او مد پایین  
شایان - دختر دیوونه شدی فاصله پله ها تا زمین زیاده میفتادی الان در حال  
گج گرفتن دست و پات بودیم  
-اگه بررسی اتفاق میفته نفوذ بد نزن هیچیم نمیشه  
حالا شام چی هست  
مامانی - سلام عروس گلم  
وای خدا بلا به دور

-عه شایان نگفت شما اومدین وگرنه زودتر میومدم پایین  
-مهم نیست عزیزم شایان گفت سرماخوردی اومدم یه چیز خوب برات  
درست کنم

لبخندی به روش زدم و گفتم -مرسی  
رفتم تو آشپزخانه و پشت میز نشستم و مامانی یه بشقاب گذاشت جلوم  
برام سوپ درست کرده بود

یا خدا میترسم دست پخت مادر شوهر بخورم  
عه عه نفوذ بد نزن بیتا خوبه نگران نباش  
قاشقم رو که کنار بشقاب بود برداشتم و شروع کردم بقیه هم پشت میز نشستن  
و شامشون رو شروع کردن  
نه خوشمزست فقط یکم، یعنی بیشتر یکم، آخ نه، تندههههههه  
گفتم یه بلایی سرم میاره پرش فلفل کرده

#۱۶۹

ولی آخه همیشه رو سوپ آب خورد که  
بیخیالش شدم و سعی کردم آروم باشم و تا ته خوردمش  
از جام بلند شدم و گفتم- به خاطر غذا ممنون  
مامانی- عزیزم بزار یه بشقاب دیگه برات بکشم  
یکی دیگه؟ وای نه میمیرم که  
-نه مرسی شبا زیاد نمیتونم بخورم  
-آخه عزیزم الان باید بیشتر بخوری قوی ترشی  
من اینو بخورم فردا یه ربان مشکی میره کنار عکسم که  
-نه مرسی  
وای نمیدونم چرا ولی دلم میخواست ماچش کنم (سر ما بخوره منم براش  
سوپ فلفل درست کنم)  
شایان چنتا قرص داد بهم که خوردم شون و رفتم تو پذیرایی م مشغول تما شای  
تلوزیون شدم

فیلم درست حسابی که نمیزاره منم زدم شبکه کودک باب اسفنجی نگا کردم  
شایان او مد کنارم نشست و مشغول تماشای باب اسفنجی شد  
تعجب کردم گفتم الان او مد کنترل رو میگیره میزنه اخبار  
خوبه به نفع من شد  
مامانی ساعت ده گفت میخواد بره و شایان رفت رسوندش

شیش ماه بعد

کمرم درد میکرد در حد تیم ملی نمیدونم چم شده  
گریههههههههه همش تقصیر شایانه من قبل ازدواج سالم سالم بودم ولی از  
وقتی ازدواج کردیم روزی یه جام درده  
از پله ها او دم پایین و خواستم برم سمت آشپزخانه که چشمام سیاهی رفت و  
افتادم زمین  
دستمو گذاشتم رو سرم - چم شد یهو  
باید یه سر برم دکتر  
از جام بلند شدم برم تو اتاق که گلاب به روتون اول حس حالت تهوع بهم  
دست داد تا خودمو به دستشویی رسوندم هرچی خورده بودم بالا آوردم  
باید حتما میرفتم دکتر نکنه مسموم شدم  
کمر درد برا چیه پس آها حتما بد خوابیدم  
سرم گیج رفت چی اه نمیشه فهمید

رفتم بالا و لباسامو عوض کردم و زنگ زدم به زهرا دوست گلم که منشی دکتره  
و ازش خواستم برام یه وقت بگیره اونم گفت بین مریضا میفرسته منو داخل  
رفتم سوار ۲۰۶ خوجلم شدم و پیش به سوی مطب دکتر

-سلام زهرا جونم

زهرا- وای سلام بیتا دلم برت تنگ شده بود

-منم همینطور عزیزم

من و زهرا تو عروسی تیا با هم دوست شدیم دختر خیلی خوبیه ازش خوشم  
میاد خیلی هم خوشگله

موهای مشکی پرکلاغی، چشمای آبی، بینی متوسط و لب های قلوه ای  
صورتی

عاشق چال گونشم میخنده خیلی نازش میکنه

نامزد داره خانم خوشگله

معلومه دختر به این خوشگلی تنها نیمونه

یکم باهم حرف زدیم و زهرا همزمان به مریضا هم میرسید که بالاخره گفت

من برم داخل

در زدم و رفتم تو

-سلام

دکتر - سلام دخترم بفرماید

و به صندلی ها اشاره کرد

رفتم داخل و بهش در باره این چند وقته گفتم که هی کمرم وحشتناک درد

میگیره و بعضی وقتها سرم گیج میره و حالت تهوع دارم

دکتر - دخترم اینا طبیعیه

-طبیعیه داری راه میری یهو با سر بری زمین

-نه عزیزم برای یه خانم باردار طبیعیه

#۱۷۰

خشکم زد

چی الان چی گفت من چیم

-چ...چی!!! منظور تون چیه مطمئنید

-بله دخترم انگار نمیدونستی تبریک میگم

-م....ممنون

نه باورم نمیشد باید برم سونوگرافی

از مطب خارج شدم و رفتم یه نوبت سونوگرافی گرفتم باید مطمئن بشم

بدبخت شدم

بعد از کلی انتظار آخرین نفر رفتم داخل و بعد سونوگرافی دکتر گفت درسته و

من حاملم

نه نه من نمیخوام؛ نمیخوام از شایان بچه داشته باشم خدا چرا

رفتم تو ماشین و سرمو گذاشتم رو فرمون

چیکار کنم اینو کجای دلم بزارم

وجدان - این کلا تو دلته

-وجدان نمیبینی عصبیم پارازیت میندازی

-خیلی خب خیلی خب آروم باش

بیتا الان باید خوشحال باشی تو یه بچه از خون خودت داری

-ولی نمیخوامش

-جان

-نمیخوامش من این بچه رو نمیخوام

گوشیم زنگ خورد

اسم شایان رو گوشیم بود

تلفن رو برداشتم و تماس رو وصل کردم

-بله

شایان- بیتا کجایی چرا گوشیتو جواب نمیدی

-متوجه نشدم زنگ زدی

-چی شده چرا صدات گرفته

-هیچی چیزی نیست الان میام خونه

-باشه مواظب خودت باش خدافظ

-خدافظ

یه نگاه به ساعت انداختم یک ظهر بود

رفتم سمت خونه تو ماشین همش داشتم فکر میکردم چیکار کنم بهش بگم یا

نه

اون حق داره بدونه داره پدر میشه

ولی نه امن نمیخوامش اگه بفهمه عمرا بزاره

وجدان- بزاره چی بیتا نگو که میخوای بکشیش

-باش نمیگم ولی خودت بدون

#۱۷۱

رسیدم خونه با ریموت در رو باز کردم

ماشین رو بردم داخل و پیاده شدم

رفتم سمت در عمارت و بازش کردم و رفتم تو

شایان رو مبل جلوی TV نشسته بود تا منو دید بلند شد اومد طرفم

شایان- به سلام عشقم کجا بودی

-تو شهر میچرخیدم

-عه چرا نگفتی منم پیام

-دلتم نخواست نگفتم

-باشه

پژمرده شد

از کنارش رد شدم و رفتم و رفتم تو آشپزخانه

کلا تو این شش ماه یه بارم آشپزی نکرده بودم والا من پیام برا این آشپزی کنم

عمرا

یا خودش آشپزی میکنه یا مامانش غذا میفرسته یا رستوران

#۱۷۲

ا صلا خوشم نمیداد خدمتکار تو خونم با شه به خاطر همین شایان خدمتکار  
نمیگیره (البته بگم بیشتر دلم میخواد وقتی داره خونه جمع میکنه نگاهش کنم  
کیف میده)

میز چیده شده بود

-بو غذای مامانمو میده

شایان- چه خوب یادت مونده

-مامانم غذا فرستاد

-نه اینجا بود دید دیر کردی غذا درست کرد و رفت

-اومده بود اینجا چیکار

-اومده بود دخترشو ببینه

هه اومده بود دیدن من بازم

تو این شیش ماه همش بهانه میاوردم که نرم خونشون و وقتی اونا میومدن

خودمو به مریضی میزدم و میخوابیدم یا میرفتم بیرون

اینبار بی خبر اومد پس خوب شد بچه شایان برام یه نفعی هم داشت

نشستیم پشت میز و ناهارمون رو خوردیم

همه ظرف هارو جمع کردم و گذاشتم تو ظرف شویی و روشنش کردم

از آشپزخانه خارج شدم و رفتم سمت پله ها و ازشون بالا رفتم

رفتم سمت اتاقم و در رو باز کردم و داخل شدم و در رو بستم

رو تخت دراز کشیدم باید فکر کنم

فکر فکر فکر فکر فکر ها



نمیتونم برم بیمارستان مجبورم برم مراکز غیرقانونی جاشو هم میدونم فکر کنم  
کارتش رو دارم

تو کشو ها گشتم تا بالاخره پیداش کردم

وقتی رفته بودم مانتو بگیرم کارتش رو دیدم موندم چجوری به این راحتی تبلیغ  
میکنن

باهاشون تماس گرفتم و خواستم نوبت بگیرم که گفت الان کسی نیست و  
میتونم برم

خوبه الان شایان خوابیده بدون جواب دادن به سوالش میتونم برم بیرون

از جام بلند شدم و لباسامو با مانتو و شلوار عوض کردم

جلو آینه مشغول درست کردن شالم بودم

یه لحظه حس بدی بهم دست داد ولی توجهی نکردم و رفتم بیرون و سوار  
ماشین شدم

دستمو گذاشتم رو شکمم - مامانی ببخشید ولی مجبورم

ماشین رو روشن کردم و رفتم بیرون

با سرعت زیاد توی بزرگراه میروندم

دیگه سرعتم خیلی زیاد شده بود ولی میخواستم زودتر برسم

این حس لعنتی داشت دیوونم میکرد

دلَم شور میزد

یه لحظه چشمام سیاهی رفت که بستمشون

بووووووووووق

چشمامو باز کردم که دیدم یه ماشین سنگین با سرعت داره بهم نزدیک میشه  
ترسیدم فرمون رو چرخوندم که تعادل ماشین از دستم خارج شد و نمیدونم به  
چی برخورد کردم و بعدش  
دیگه چیزی یادم نمیاد

#۱۷۳

سرم خیلی درد میکرد اونقدر که میخواستم بمیرم  
چشمامو آرام باز کردم  
پرستار - به هوش اومدی  
آقای دکتر به هوش اومد  
با صدایی که خودمم به سختی میشنیدم گفتم - من کجام چه اتفاقی افتاد  
پرستار - عزیزم تصادف کردی با اورژانس آوردنت بیمارستان الان یه هفتست  
بیهوش بودی  
-چ...چی!!!  
دکتر اومد داخل و زودی اومد بالا سرم و یه سوال هایی ازم پرسید که کجام  
بیشتر درد میکنه و اینا  
دکتر از اتاق خارج شد  
پرستار - الان همسرت رو صدا میکنم بیاد پیشت  
-همسرم؟  
-بله. آقاتون یه هفتست پاشنه در بیمارستان رو شکونده هی میندازیمش بیرون  
باز برمیگرده

معلومه خیلی دوست داره چون صبح تا شب بالاسرت ازت مراقبت میکرد  
یهو یاد بچم افتادم و اشک تو چشم جمع شد  
خدا جون اینکارو کردی که اجازه ندی بندتو بکشم  
خیلی بی رحم و خودخواه بودم میدونم حقمه مجازات شم  
-بیتا

صدا پر از نگرانی بود  
برگشتم سمت صدا که شایان رو تو چارچوب در دیدم  
به سرعت خودشو بهم رسوند  
بهم خیره شده بود میتونستم خوشحالی روتو چشماس بینم

#۱۷۴

شایان- حالت خوبه کاملاً سالمی  
چرا اینقدر بی احتیاطی آخه میدونی چندنفرو نگران خودت کردی  
-منکه بیهوش بودم از کجا بدونم  
بعدم رومو برگردوندم  
آروم سرمو رو بالشت بیمارستان جابه جا کردم تا بینمش  
با لبخندی رو لباش داشت نگاه میکرد  
خواستم بلند شم و بشینم رو تخت که نتونستم  
پاهامو حس نمیکردم بی جون بودن  
شایان- چی شده

-حسشون نمیکنم

-چی

-پاهامو حس نمیکنم اصلا نمیتونم خم شم

شایان زود رفت بیرون و دکتر رو صدا زد

خدایا چم شده چرا نمیتونم تکون بخورم

ن...نکنه...خدا جونم منو ببخش

دکتر اومد داخل

#۱۷۵

و گفت یه چیزایی میگفت و کارایی میکرد ولی متوجه نمیشدم

میترسیدم....میترسیدم خدا بخواد مجازاتم کنه....میترسیدم از مجازاتم

وقتی به خودم اومدم برده بودم تو یه اتاق دیگه

تو یه چیزی که اسمشو نمیدونستم از ستون مهره هام عکسی گرفتن و دوباره

رفتم تو همون اتاقی که بودم

نگام به دیوار بود و ساکت بودم

-بیتا دخترم

این صدای مامان بود ولی توجهی نکردم هنوز تو شک بودم هنوز نمیتونستم

تکون بخورم

مامان اومد و ب\*و\*سه ای روی پیشونیم گذاشت و کمکم کرد بشینم

بابا اومد جلو و بغلم کرد و گونمو ب\*و\*سید

داشتن باهام حرف میزدن ولی نمیفهمیدم چی میگن فقط میدیدم دهناشون

تکون میخوره همین

باربد اومد جلو و در آغوشم گرفت

سرمو نوازش میکرد تو بغلش انگار آرامش بهم تزریق کردن کم کم صدا هارو

میشنیدم

باربد- بیتا خواهری باهامون حرف بزن خواهش میکنم

آروم باش هنوز که چیزی معلوم نشده

تو مگه بیتا توانا خواهر کوچولوی مغرور من نیستی به همین راحتی خودتو

باختی

آروم سرمو آوردم بالا و تو چشمات زل زدم

حس کروم گونم خیس شد

سرمو گذاشتم رو سینش دیگه نتونستم آروم باشم و با صدای بلند گریه کردم

جواب معلوم نبود ولی من مطمئن بودم

این بدن منه حسش میکنم میفهمم چمه

#۱۷۶

باربد از بقیه خواست برن بیرون

همه از اتاق خارج شدن و فقط منو باربد تو اتاق بودیم

داداشی سعی میکرد آرومم کنه و موفق شد

من نباید گریه کنم چون این تقاص گ\*ن\*ا\*هییه که میخواستم در حق بچم و  
شایان کنم

فرداش دکتر تشخیص نهایی رو داد

به خاطر تصادف فشار زیادی به مهره های کمرم وارد شد و باعث فلج شد

از بیمارستان مرخص شدم و شایان منو برد خونه

باید رو بیلچر مینشستم

ازش متنفر بودم خیلی ولی چاره ای نداشتم

میترسیدم حرف بز نم میترسیدم به شایان بگم حاملم میترسیدم بهش بگم چرا

این اتفاق برام افتاد

سکوت کرده بودم و چیزی نمیگفتم

مامان و بابا و بارید و حتی مامان بابا و خواهر شایان هر روز میومدن پیشم و

سعی میکردن به حرفم بیان ولی ترسم به دانستن حقیقت از جانب اونا باعث

میشد سکوت کنم و چیزی نگم حتی با تیا هم حرف نمیزدم

شایان شبا پیش من میومند که آگه حالم بد بشه زود متوجه بشه و ببرتم

بیمارستان

شبا خواب بچه ای رو میدیدم که ازم ناراحت بود

دختر بچه ای که گریه میکرد و وقتی منو میدید میترسید و فرار میکرد

هر شب این خواب رو میدیدم و هر بار شایان بیدارم میکرد و اشکامو پاک

میکرد و در آغوشم میگرفت

آغوشش بهم آرامش میداد اونجا برام امن ترین جای دنیا بود

کم کم حسم بهش عوض شد دیگه ازش متنفر نبودم شرمنده بودم

نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم خجالت میکشیدم  
تازه داشتم خوبی هاشو نسبت به خودم میدیدم  
دانشگامون سه ماهی میشه تموم شده و شایان الان تو شرکت پدرش کار میکنه  
رشته ای که خونده رو ادامه نمیده  
البته بهتره آخه سر جلسه با تقلب قبول شد و اگه میرفت دندون پزشک میشد  
میومد دندون بنده خدارو خوب کنه میزد چشمشم کور میکرد ولی کارش تو  
تجارت خوبه  
ولی خب وقتی میره بیرون دلم براش تنگ میشه  
زمان زیادی نمیشه ولی خب دلتنگش میشم دیگه  
شایان برای خونه مستخدم گرفت که در نبودش کارای خونه رو انجام بده و  
حواسشون وقت هایی که مامان اینا نیستن به منم باشه

#۱۷۷

شایان- سلام من برگشتم  
کتش رو در آورد و اومد تو پذیرایی  
شایان- سلام عزیزم  
یه سر تکون دادم که اومد جلو و گونموب\* و\*سید  
دست راستش رو گذاشت زیر پام و با دست چپم کمرمو گرفت و از رو بیلچر  
بلندم کرد و در آغوش گرفت

همیشه وقتی میومد خونه از رو بیلچر بلندم میکرد چون میدونست ازش  
خوشم نمیاد  
خودش نشست رو مبل منم تو بغل  
این جدید بود  
برگشتم مثل علامت سوال نگاهش کردم که گفت  
شایان- چیه خو میخوام خانمم بغلم باشه  
سرمو به معنی بزارم رو مبل تکون دادم  
شایان- نمیخوام همینجا میمونی تا وقت ناهار  
یه لبخند پیروزمندانه هم رو لبش بود  
بیشعور میدونه نمیتونم کاریش کنم زور میگه ولی خب زیاد با اینجا بودن  
مشکلی ندارم  
سرمو گذاشتم رو سینهش و چشمامو بستم اونم موهامو نوازش کرد

#۱۷۸

یعنی اگه بهش بگم بازم باهام اینجوری رفتار میکنه یا ازم متنفر میشه  
اه چه خنگی بیتا معلومه ازت متنفر میشه  
ولی نمیشه که تا ابد مخفیش کنم شکمم روز به روز داره بزرگتر میشه یکم  
دیگه بزرگ بشه این فنچی همه میفهمن پس خودم بگم بهتره  
ولی چجوری بگم اخه  
دلو زدم به دریا و لب باز کردم که  
راضیه خانم ( مستخدم خونمون)- آقا ناهار آمادس



حتما الان باید میومدی

خدایا!!!! الان حس اعترافم اومده بود باز کی بیاد فقط خودت میدونی

غذا آوردن تو پذیرایی آخه منکه نمیتونستم رو صندلی میز بشینم

شایان گذاشتم رو مبل و زرشک پلو با مرغ رو آورد جلو

ازش گرفتم و با هم غدامون رو خوردیم

شایان- بیتا چی شده واس چی قاشق خالی میخوری

وای خدا خاک تو سرم بشقابو آوردم پایین

شایان- نمیگی چی شده

بیتا، چرا حرف نمیزنی آخه

سرمو انداختم پایین و سکوت کرد

شایان نفس حبس شدشو بیرون داد و قاشق رو ازم گرفت و پرش کرد آورد بالا

شایان - تا همشو نخوری ولت نمیکنم

منم لج کردم و رومو برگردوندم اونم لجباز تر از من

دستشو دور کمرم حلقه کرد و چسبوندم به خودش و به روز قاشق اولو به

خوردم داد

اشتهام باز شد خواستم قاشق رو ازش بگیرم که نداشت

شایان- همیشه تو باهاش بازی میکنی فقط حالا بگو آ!!!!

۱۷۹#

منم دهنمو باز کردم و شایانم بهم داد

نصفش خوردم که دیگه سیر شدم ولی گیر داده بود بقیشو هم بخورم که  
آخرش نخوردم

شایانم ناهارشو خورد و سمانه دختر مرضیه خانم بشقاب هارو برد و خونه رو  
هم جمع کرد

باید بهش میگفتم ولی هنوز میترسیدم چجوری بگم اخه  
تلفن شایان زنگ خورد

شایان- الو

طرف- ....

-خب خودت بگرد پیداش کن دیگه

طرف-.....

- باشه باشه نیما اومدم فعلا

مثل علامت سوال داشتم نگاش میکردم که گفت - نیما بود یه مشکلی تو

شرکت پیش اومده زودی برمیگردم

سرمو به نشانه تایید تکون دادم

بغلم کرد گذاشتم رو اون بیلچر نکبتم و رفت

وقتی خونه نیست باید رو این بشینم که بتونم برم جایی که کار دارم

از این پیشرفته ها بود

اهرمش چرخوندم حرکت کرد

رفتم طرف اتاق پایین

چون دیگه نمیتونم از پله ها برم بالا شایان وسائلی هایی که نیاز دارم رو آورده

پایین تو این اتاق

رفتم جلو آینه اتاقم تو این یک ماه این اولین بار بود که خودمو تو آینه میدیدم  
چقدر پژمرده شده بودم تو چهرم دیگه اون دختر مغرور رو نمیشد دید

#۱۸۰

میگن تا چیزی رو از دست ندی قدرش رو نمیفهمی حالا حکایت منه  
من همه چی داشتم ولی هیچ وقت قدرشون رو ندونستم  
الان که نمیتونم راه برم، میترسم حرف بزنم  
الان میفهمم اینا چه نعمت های بزرگی بودن  
بزرگترین نعمتی که خدا بهم داد آوردن شایان تو زندگیم بود که قدرشو  
نمیدونستم و وقتی درباره بچش بهش بگم اونو هم از دست میدم  
قطره اشک لجبازی از گونم سرازیر شد  
ای کاش هیچوقت باهاش بد نبودم  
ای کاش علاقه منو به خودمو میدیدم  
ای کاش قبل از این ماجرا.....عاشقش میشدم  
ای کاش میتونستم بهش بگم؛ بگم عاشقتم  
ازش بخوام منو ببخشه ولی مگه میشه  
نمیدونم چقدر گذشت که اتاق داشتم گریه میکردم  
با صدای باز شدن در اتاق به خودم اومدم و زودی اشکامو پاک کردم  
شایان- بیتا خواهش میکنم اینقدر گریه نکن چشماتو دیدی چجوری شده  
میخواهی خودتو کور کنی مگه

تو آینه به چشمام نگاه کردم

فاصلم تا آینه یکم زیاد بود ولی کاملاً قرمزی چشمامو میدیدم ولی برام مهم

نبود

الان بهترین فرصته بهش بگم باید بگم میتونم

-ش...شایان

چشماش از تعجب باز شد

با خوشحالی گفت - جانم عزیزم

-یه...یه چیزی هست که باید.... باید بهت بگم

سرمو انداختم پایین دیگه نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم

شایان- چرا سرشکسته

بیتا تو چشمام نگاه کن و حرفتو بزن مثل گذشته

همینجور که سرم پایین بود با هق هق گفتم- شایان هق منو ببخش هق میدونم

هق میدونم گ\*ن\*ا\*هی که میخواستم هق در... در حقت بکنم غیر قابل

ببخششه

-منظورت چیه بیتا چه گ\*ن\*ا\*هی درست بگو بینم چی میگی

-شایان من حاملم.

بهم خیره شده بود کم کم لبخندی رو لباش شکل گرفت

شایان- بیتا...تو واقعا؟

- بله من حاملم

-برای این ناراحتی الان باید خوشحال باشی

-شایان...من...من میخواستم

لحنش عضو شد- میخواستی چی؟

-اون روز...روز تصادف

-خب

بغضم ترکیدو با گریه گفتم - میخواستم سِغَطِش کنم

#۱۸۱

صدای گریهام سکوت اتاق رو میشکست

فضا سنگین بود نمیتونستم تحملش کنم

شایان ساکت بود و چیزی نمیگفت و همین داشت دیوونم میکرد

خواهش میکنم یه چیزی بگو

سرم داد بکش

بزن تو گوشم

سیاهو کبودم کن

این سکوتت رو بشن

شایان با لکنت گفت- ت...تو...می...میخواستی

یهو داد زد - چه غلطی کنی

اشکام خشک شد یه لحظه حس کردم قلبم از حرکت ایستاد

خشکم زده بود تا حالا عصبانیتش رو ندیده بودم

دستاشو گذاشت رو دسته بیلچر و فاصله صورتامون رو کم کرد

دقیقا رو به روم بود و تو چشمام نگاه میکرد

کل بدنم میلرزید از نگاهش ترسیده بودم عصبانیتش واقعا ترسناک بود  
سفیدی چشمش همیشه گفت قرمز شده و حالت صورتش مثل کسانی بود که  
هر لحظه ممکنه دارت بزنه  
شایان - بچه الان زندست  
داد زد- سالمه؟

#۱۸۲

همینجور که میلرزیدم گفتم  
- آ...آره...بچه... اون سالمه  
- چطور تونستی بیتا  
داد زد - چطور تونستی به این فکر کنی که بکشیش مگه اون بچه تو نبود  
حرفی نداشتم که بزمن درست میگفت من در حق بچم بد کردم  
به فکر کشتنش افتادم  
سرم پایین بود و آروم اشک میریختم  
شایان مرضیه خانم و سمانه رو صدا زد  
شایان- لباساتو عوض میکنی برین دکتر میخوام مطمئن شم بچم سالمه  
چشم ارومی گفتم که رفت بیرون و در رو با عصبانیت بست  
میدونستم منو نمیبخشه منم بودم کسی رو که میخواست بچمو بکشه  
نمیخشیدم  
راضیه خانم و سمانه کمکم کردن و لباسامو عوض کردم  
با شایان رفتیم دکتر و دکتر گفت که بچه کاملا سالمه

خیال هر دومون راحت شد که تو تصادف چیزیش نشده  
سوار ماشین شدیم شایان خیلی ساکت بود و فقط جلوشو نگاه میکرد  
سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و به خیابون چشم دوختم  
متوجه شدم این راه راه خونه نیست  
- شایان..... کجا... داری میری  
جوابی نداد منم سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم

#۱۸۳

کنار یه فروشگاه نگه داشت و کلید ماشین رو در آورد داد دستم  
بدون هیچ حرفی پیاده شد و رفت تو فرودگاه  
در ماشین رو قفل کردم و منتظر شدم تا بیاد  
خیلی گذشت فکر کنم بیشتر از نیم ساعت منتظرش بودم  
چشمامو بستم و سرمو به ماشین تکیه دادم  
تق تق تق  
چشمامو باز کردم شایان بود  
دکمه ریموت ماشین رو زدم و بازش کردم  
در عقب باز شد و شایان دو سه تا پلاستیک رو گذاشت صندلی عقب و در رو  
بست  
در جلو رو باز کرد و سوار شد  
کلید رو بهش دادم

ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد

رسیدیم خونه. شایان ماشین رو برد تو حیاط پارک کرد و پیاده شد

در سمت منو باز کرد و بغلم کرد بردم تو خونه

فکر میکردم بزارتم رو بیلچر چی شد آوردم تو خونه

عه چرا داره میره طبقه بالا بعدش چجوری پیام پایین

رفتیم تو اتاق مشترکمون و شایان گذاشتم رو تخت

-بیتا

-ب...بله

-چیه ترسیدی که

اگه میترسیدی ازم چرا خواستی انجامش بدی پس

سرمو انداختم پایین - دلت میخواد چیو ازم بشنوی

-جوابتو

- چون اون موقع ازت متنفر بودم نمیخواستم بچه ای داشته باشم و نمیدونستم

چرا اینقدر زود حامله شدم

-گفتی اون موقع ازم متنفر بودی؟

اوخ لورفتم

اومد جلو و باهام چشم تو چشم شد

شایان- الان چی

-چی

- الان چه حسی بهم داری



به لبخند خبیث رو لباش بود میترسیدم بگم دوسش دارم و برای انتقام ازم از  
ایم موضوع استفاده کنه  
دهنمو باز کردم که بگم هنوزم ازت متنفرم ولی نمیدونم چی شد که گفتم-  
عاشقتم

#۱۸۴

اشک تو چشم جمع شد  
شایان تو چشمم زل زده بود کاملاً معلوم بود از پاسخم جا خورده  
چشمامو بستم که ب\*و\*سه رو لبام نشوند  
به سرعت چشمامو باز کردم  
چرا اینکارو کرد مگه ازم متنفر نیست یا شایدم میخواست آزارم بده که اینکارو  
کرد

-چرا... صدام بلند شد -میخوای باهام بازی کنی  
- نه

کنارم نشست و بغلم کرد  
- من هنوزم عاشقتم بیتا  
جا خوردم اون الان چی گفت  
- ا... الان چی گفتی  
-درسته ازت عصبانی شدم ولی منم بی تقصیر نبودم من مجبورتم کردم باهام  
ازدواج کنی پس حق داشتی به فکرت برسه این کارو کنی

الان بچه سالمه و مهم تر از اون

-چی

-قلبتو تسخیر کردم

حس کردم لپام سرخ شد سرمو انداختم پایین خجالت کشیدم خو

- یعنی.... واقعا.....منو....بخشیدی

-اگه تو هم منو ببخشی آره

فکر نمی‌کردم منو ببخسه خوشحال بودم تو پوست خود نمی‌گنجیدم

خودمو انداختم بغلش و سرمو گذاشتم رو سینش اونم در آغوشم گرفت و

موهامو نوازش کرد

ولی خودمونیمما چه راحت بخشید من بودم تا پدرشو در نیورده بودم

نمیبخشیدم

#۱۸۵

تق تق تق

شایان- بله؟

در باز شد و سمانه اومد داخل

سمانه- آقا مهموناتون اومدن

من- مهمونا؟ کیا رو دعوت کردی

شایان- فکر کردی الکی رفتم خرید

-چی حالا کیا

-خانواده خودم خانواده خودت و نیما و تیا رو دعوت کردم

-به چه مناسبت

-آخه دارم بابا میشم

این پدر سوخته از اولش ناراحت نبود نه

-تو...از اول...بخشیده بودی درسته

-هوم...آره...راستش فقط میخواستم اینجوری ازت اعتراف بگیرم بهم بگی

دو سم داری

-جییییییغ میکشمت

اوادم بز نمش که از جاش بلند شد و رفت سمت در و همونجا ایستاد

شایان- نمیتونی که

خیلی عصبانی بودم بیشعور نکبت اینجوری اعتراف میگیرن

بلند شدم و رفتم طرفش خواستم حسابش برسم که دیدم با چشمای باز داره

نگام میکنه

معلوم بود از چیزی جا خورده ولی چی

-چته چرا اینجوری نگام میکنی

-بی...بیبتا

-هوم

-تو...الان...داری...راه میری

-چی

یه نگاه به خودم انداختم

باورم نمیشد من.... من رو پاهام ایستاده بودم.... من واقعا.... واقعا داشتم راه  
میرفتم

#۱۸۶

-چ...چجوری آخه

شایان با خوشحالی در آغوشم گرفت

شایان- نمیدونم چجوری ولی خوشحالم بالاخره سالم میبینمت

-آخ شایان لبوم کردی ولم کن

-نمیشه عشقم

-آخ آخ شایاااااان

یهو در باز شد و بارید اومد داخل

بارید- بی...بیتا

از بغل شایان در اومدم و خودمو انداختم بغلش داداشیم اونم دستاشو دور

کمرم حلقه کرد ولی کاملاً معلوم بود جا خورده

بعد بارید نوبت تعجب و خوشحالی بقیه بود

سوالی که ذهن بنده رو مشغول کرده اینه

اینا چرا اومدن تو اتاق بدون اجازه

وجدان- وقت گیر اوردیا

مامان گفت که بهتره بریم دکتر که معاینه کنه که بفهمیم کاملاً خوب شدم یا

نه به خاطر همین رفتیم

البته منو شایان و بارید و بابا و مامان شایان

دکتر واقعا تعجب کرده بود  
دکتر - این واقعا یه معجزه بوده  
به عکس های قبلانم نگاه کرد و گفت  
دکتر - هر دکتری این عکس هارو ببینه با قاطعیت میگه که امکان درمان تو این  
زمان کم امکان پذیر نیست  
همه به وضوح دیدیم چهارستون بدن شایان لرزید  
-چی شدی

۱۸۷#

شایان - بیتا یعنی اینقدر عصبانی شدی ازم که تونستی بلند شی  
-عه خوب شد یادم انداختی  
مامانی - شایان چیکار کردی  
شایان نیشش باز شد و گفت - هیچ عروستو درمان کردم  
از لحنش خندمون گرفت  
دکتر تایید کرد که هیچ مشکلی ندارم و بیچمم که سالمه و شایانم ازم ناراحت  
نیست امروز بهترین روز زندگیمه

۱۸۸#

پنج ماه بعد  
شایان دوباره منو دید منفجر شد

-چته بیشعور

شایان- عاشق این ابراز احساساتم

-درد نخند عوضی توپ شدن من تقصیر بچه توعه

رفتم تو کار بازیگری و یکم اشک تمساح ریختم

-به خاطر دخترت استایلم بهم خورده زشت شدم

شایان - عه بیتا گریه نکن ببخشید عزیزم

تازه کجاش زشت شدی تو هنوز خوشگل ترین خانومی دنیایی

-نمیخوام زشت شدم دو روز دیگه دنیا میاد از دستش راحت میشم

-عه تازه دو روز دیگه دردسرات شروع میشه که

-نه دیگه نه ماه من نگهش داشتم نه سالم تو نگهش دار

-جان؟!!!! تو نه ماه من نه سال

-عه میفهمی تو این نه مال چقدر عذابم داده فنچت

-فنچمون منظورته

-وقتی بچه خویبه فنچ منه وقتی بد شد مال تو

-احساسات مادرانت منو کشته

-آیییییی

-چی شدی

-آخ داره لگد میزنه

-ای جانم بابایی

-ای درد بابایی من اینجا داغون میشم فدای اون میشی

-حسودی نکن عشقم

دستشو گذاشتم رو شکمم که پاهای کوچولوی فنچی رو حس کنه

-شایان

-جانم

-اسمش همونه که من گفتم

-باشه عزیزم بزار دنیا بیاد همون که تو گفتی میزاریم

#۱۸۹

شایان- نگا چجوری لگد میزنه فسقل فضول

-آخ کشت منو

-غلط کرده اوی فسقل آروم بگیر بینم مگه شکم زن طویلست

-عه شایان من به جای بچه ترسیدم آروم باش طفلی نگا آروم شد دیگه لگد

نمیزنه

-خوبه مثل مامانش نیست حرف گوش کنه

با لحن عصبی گفتم- شایان میزنم نصفت میکنما

-منم که دقیقا عاشق این کله شقی خانمم شدم

-مگه دفعه قبل نگفتی چون طرف پسرا نمیرفتم

-آره خب کلا دلیل زیاد داشتم

-آهان خب حالا باشو زنگ بزن رستوران گشنگی مردم

-چرا رستوران تا خانمم هست

-پاشو میگم

گرفته گفت- باشه الان میرم

چند وقت بعد اینکه دوباره تونستم راه برم خدمتکار هارو مرخص کردیم که  
برن چون همونطور که قبلا هم گفتم خوشم نمیاد غریبه تو خونم باشه حالا  
هرقدر خوبی و کمک کرده باشه

شایان زنگ زد غذا سفارش داد منم که نشسته بودم جلو تلویزیون  
زندگی که کام من خوشه در سته اولش ازش را ضی نبودم ولی الان عاشق این  
زندگیم

شایان تلفن رو قطع کرد و اومد طرفم و رو مبل کنارم نشست

دستشو انداخت دور گردنم و منو کشید تو بغلش

- شایان چیکار میکنی درست بشین فیلمتو ببین دیگه

-تا تو سرجات نباشی نمیتونم که

-خب ولم کن برم سر جام

-جای شما فقط تو بغل بندست

-او هووع از کی تا حالا

-از همون روزی که عاشقم کردی

-دیوونه

-من دیوونه شمام دیگه عشقم

-آخ آخ شایان لبوم کردی فشارم نده دیگه

دستاشو شل کرد- چشم خانومی



وقتی میگفت خانومی کیلو کیلو تو دلم قند آب می‌کردم  
حس خوبی داشتم دلم میخواست هرثانیه این کلمه رو از زبونش به خودم  
بشنوم

حدود یک ساعت بعد آیفون رو زدن  
شایان از جاش بلند شد و رفت طرف آیفون قفل در روزد و پولاشو از تو جیب  
کتش در آورد و رفت بیرون

-مامانی گشت نیست؟ الان یه غذای خوشمزه با هم میخوریم  
رفتم تو آشپزخانه و از تو یخچال ما ست و دوغ و ترشی رو آوردم و ما ست و  
ترشی رو ریختم تو کاسه و گذاشتم رو میز

لیوان و بشقاب هم آوردم و گذاشتم

شایان اومد

غذا هارو ازش گرفتم ریختم تو بشقاب

به به جوجه گرفته بود با خورشت قیمه

نشستیم پشت میز و غذا مون رو خوردیم بعدش میز رو جمع کردم و ظرف

هارو گذاشتم تو ظرفشویی و روشنش کردم

#۱۹۱

خیلی خسته بودم به خاطر همین رفتم سمت پله ها

کمرم خیلی درد میکرد به سختی از پله ها بالا رفتم

در اتاق مشترک خودمو شایان رو باز کردم و وارد اتاق شدم و رو تخت دراز

کشیدم

رو کمر دراز کشیده بودم و به سقف خیره بودم

-فکرشو بکن سه روز دیگه میتونم بغلت کنم فنچی مامان

در اتاق باز شد و شایان اومد داخل

هنوز نگام به سقف بود

تخت تکون خورد

شایان بهم نزدیک شد و ب\*و\*سه روی پیشونیم نشوند

ناخواسته لبخندی رو لبام نشست ولی برنگشتم طرفش

-بیتا یه نگاهی هم به من بنداز

سرمو چرخوندم و نگاش کردم- بیا اینم نگاه

بعد دوباره سرمو چرخوندم

-عه اینجور یاست

-اوهوم

-پس باید مجبورت کنم

-مگه میتونی

-معلومه

بلند شد و کامل اومد رو تخت و روم خیمه زد

سرش رو آورد جلوتر و گفت- خب الان فقط منو میتونی ببینی

تو جام چرخیدم و به کمد دیواری نگاه کردم

-عه

-عه نداره

#۱۹۲

اومد دراز کشید جلوم بازم چرخیدم و به میز کامپیوتر نگاه کردم

-نگام نمیکنی

-نچ

-باشه

عه بیخیال شد

بیشعور یکم نازم بکش بچرخم سمت

ایش چرا لال شد

شایان بگو دیگه

هرچی صبر کردم دیدم نمیگه برا همین بیخیال شدم و منم چیزی نگفتم

دلم میخواست بچرخم سمتش

شایان بیشعور یه چیزی بگو دیگه

وجدان- تو بچرخ چیکار اون داری

-عمرا تسلیمش نمیشم

-هوف تو دیگه کی هستی

-بیتا توانا هستم خوشبختم

-دیوونم

-خودتی

-من توعم دیگه

-هیس

چشمامو بستم و به ثانیه نکشید خوابم برد

به طور طبیعی چشمام بعد از استراحت کافی عین پروژکتور باز شد

اه من میخوام بخوابم هنوز بسته شید

ولی نه هرکاری کردم دیگه خوابم نبرد

دستای مردونه عشقمو دور کمرم حس کردم

از پشت در آغوشم گرفته بود

دیگه نمیتونم ؛ تو جام غلط زدم طرفش

چشماش بسته بود

جانم آقاییم تو خواب چه خوجله

خب چجوری بیدارش کنم

#۱۹۳

تو فکر بودم که دست چپش رو دور کمرم حلقه کرد و کشیدم سمت خودش

که کامل بهش چسبیدم

-بیدار شدی

-بودم عشقم ؛ بالاخره خودت چرخیدی

-ایش

اوادم بلند بشم که دستامو بالا سرم گرفت و روم خیمه زد

-تایه ب\*و\*س ندی که همیشه

-عه شایان

-عه نداره عشقم میخوام خانومم بب\*و\*سم مشکلیه

-باشه باشه فقط بزار بلندشم بعد خودم ماچت میکنم

-فرار نکنی

-آخه مگه فنچت میزاره

-ای فدای فنچم و مامانش

از روم بلند شد منم نشستم رو تخت

با دستام صورتشو گرفتم و لپشوب\*و\*سیدم

این انتظار چیز دیگه داشت ولی عمرا

-خانومی

-هوم

-هوم چیه بگو جانم عشقم

-خیلی طولانیه حال ندارم

-باشه تبیل خانم

امشب جایی دعوتیم

-کجا

-خونه نیماینا گفتن برا شام بریم اونجا

-دیگه کیا میان

-هیچکس خودمون چهارتا

-خوبه حالا من چی بیوشم

صدای خنده شایان بلند شد بهش توجه نکردم و رفتم سمت کمد  
بیجول هر وقت اینو میگم میخنده عه خو باید یه خوجل بشم دیگه  
شب ساعت حدود هفت ۷ حرکت کردیم سمت خونه تیا جونیم  
آخرش یه مانتو قهوه ای پوشیدم

وای این فنچی کلا استایلمو زده به هم دنیا بیا زودی لاغر شم خوجل بشم  
- سلام آجی

-سلام تیا جونم

تیا اومد طرفم و همدیگه رو بغل کردیم

با نیما هم سلام کردم

شایان هم سلام کرد و رفتیم داخل

تیا- بیتا این فنچی کی میاد خاله بغلش کنه

-دو روز دیگه

-اول میاد بغل منا

-نخیر اول مال خودمه

-تو که تو اتاق عملی وقتی این دنیا میاد

#۱۹۴

-نمیخوام پس هیچکس حق نداره بغلش کنه تا پیام

-خسیس حالا چی میشه اول بیاد بغل خالش

شایان - بیخودی دل خودتون صابون نزنید اول بغل باباشه

نیما- حالا ببینیم کی زرنگ تر بود اول بغلش کرد

تیا- راست میگه

یکی از خدمتکارا از مون پذیرایی کرد

برعکس من تیا مشکلی نداره مستخدم تو خورش باشه تازه خوششم میاد  
هوف

ساعت ده ۱۰ بود که رفتیم سر میز شام

-تیا

-جونم آجی

-خودت آشپزی کردی نه؟

-آره نیما دیدی گفتم آجیم دست پخت منو تشخیص میده

نیما- قبلا بهش گفته بودی مطمئنم

تیا- منکه همش پیش تو بودم کی وقت کردم بگم

-چیزی نگفت جناب انتظار داری من دست پخت آجیمو تشخیص ندم

راستش فقط تیا میتونه اینقدر فلفل بریزه تو غذا

تیا- عههههههه

همه منفجر شدن

والا مگه دروغ میگم دختره هرچی فلفل بوده ریخته تو سوپ آخ زبونم سوخت

#۱۹۵

شایان یه لیوان آب داد دستم که یه نفس نوشیدمش

بعد شام رفتیم تو حیاط نشستیم

نسیم خنکی که به صورتم میخورد رو دوست داشتم  
ساعت یک شب بود که دیگه خدافظی کردیم و رفتیم سمت خونه  
خیلی خسته بودم زودی رفتم تو اتاق و لباسامو عوض کردم و رو تخت دراز  
کشیدم

به ثانیه نکشید که خوابم برد  
با حس نوازش کسی از خواب بیدار شدم با شخصی که جلوم دیدم لبخندی  
رو لبام نشست و پریدم بغلش  
-سلام داداشی جونم

کلی ماچس کردم دلم براش تنگ شده بود آخه دو ماهی میشه که رفته بود  
آمریکا یه سفر کاری بود  
باربد- خوبی آجی گلم  
-حالا که اومدی آره

-مگه قبلش نبود  
-آخه مگه این بچه میزازه هی لگد میزنه  
باربد آروم گفت- مثل مامانشه  
-چی گفتی

-هیچی داشتم میگفتم.....ام چیزه....آها خب این یعنی سالمه دیگه  
-خودتو رنگ کن

#۱۹۶

باربد آروم خندید و دوباره در آغوشم گرفت



باربد- بیتا یه زحمتی برات دارم

-جونم داداشی

-راستش...چیزه...میدونی

-چی بگو دیگه مردم از فضولی

-راستش....بیتا حس میکنم....یعنی چند وقته

-عاشق شدی

وای داداشی جونم خیلی خوشحالم بیشتر برا اینکه آیدا رو فراموش کردی

-لطفا دیگه اسمشو به زبون نیار بیتا

- چشم

باربد بعد از اینکه من گفتم از ایدا خوشم نیومد بازم دوسش داشت تا اینکه

آیدا رو با چنتا پسر دیگه دید که مشغول قلیون کشیدن بودن

از اون موقع ازش متنفر شد و دیگه طرف هیچ دختری نرفت

داداشم طفلی تاریک دنیا شد

-داداشی نمیگی کیه

-راستش.....الهه

چشمام شد قد نعلبکی جدی جدی الهه

لبخند شیطانی رو لبام نشست

الهه هم باربد رو دوست داشت کاملا از رفتاراش معلوم بود

چه کیفی کنم سر این ماجرا خواهر شوهر بازی رو عشقه

-باربد واقعا الهه رو میخوایش؟

-آره بیتا.....بین چیزه

-چیزه

-من راستش....باهاش حرف زدم

ای بابا اینکه خودش لو داده

-خب بعدش الهه قبول کرد

حالا جوابو میدونما حتما گفته باید فکر کنم

باربد - گفت باید فکر کنه

الهه کلا آرزو داشته باربد ازش خواستگاری کنه اینو بگه از الهام شنیدم

-و میخوای من مامان بابا رو راضی کنم بریم خواستگاری

-ممنونت میشم

-فداتم داداشی ب\*و\*س

همین امروز میرم به مامان بابا میگم

-ازت ممنونم بهترین آجی دنیا

-آخ آخ باربد تو هم که مثل شایان یاد گرفتی لبو میکنی

باربد آروم خندید و گفت - ببخشید

#۱۹۷

باید زودتر به مامان میگفتم آخه دوست داشتم هرچه زودتر داداشیمو تو لباس

دامادی بینم باربد برای من بهترین بود و هست

بارید حدود دو ساعت پیشم بود که گوشیش زنگ خورد و مجبور شد بره  
شرکت منم زودی رفتم لباسمو عوض کردم و زنگ زدم به تاکسی بیاد آخه  
خودم که نمیتونم رانندگی کنم

تاکسی اومد؛ رفتم از خونه بیرون و در رو قفل کردم

از روی سنگ فرش های حیاط در شدم و به در خروجی رسیدم و بازش کرد

رفتم بیرون و در رو بستمو سوار ماشین شدم

آدرس رو دادم راننده حرکت کرد

خیلی هیجان داشتم فکرشو بکن چه خواهر شوهر بازی ای بکنم من

وجدان- منو بگو گفتم شوهر کردی بزرگ شدی

-سکوت وجدان دارم به آرزو دیرینم فکر میکنم

-آرزو دیرینه!!!

-اوهوم اینقدر دوست داشتم الهه بشه زن داداشم بعد حرسم بدم نمیدونی که

با صدای راننده به خودم اومدم جلو در خونه مامان اینا بودیم

پول رو حساب کردم و پیاده شدم. رفتم جلو در و دستمو گذاشتم رو زنگ

صدای مامان تو بلندگو آیفون پیچید- بیتا عزیزم به بار بزنی میشنوم

-به سلام مامانی من خوبم شما خوبید

-سلام به روی ماهت بیا داخل خوشگلم

در رو باز کرد منم رفتم داخل

آخ کمرم درد میکرد فنچی کی دنیا میای راحت شم

مامان- عه بیتا چرا چشمات خیسه گریه کردی

-مامان

-جون مامان

-نوت کشت منو که

-آخ قربون نوم برم که

-بله دیگه نوه عزیز تر بچش خب خانم مادر بزرگ میزاری برم تو

آخ مامان چرا میزنی

-نگو مامان بزرگ جز بچه تو و باربد هیچکس دیگه نمیتونه به من بگه مامان

بزرگ

-عه دلت میاد

-مگه مامان بزرگتم

-نه خو ولی دوست

-دوست دوست نکن بچه بیا تو

-مگه میزاری

#۱۹۸

مامان کمکم کرد و رفتم داخل رو مبل نشستم

برام شربت آورد تشکر کردم

-مامان بیا یه چیزی باید بهت بگم

-چی عزیزم

-بیا

مامان اومد پیشم نشست

-جانم مامان بگو

-مامانی یه چیزی میدونی

-من خیلی چیزا میدونم حالا بگو کدومش

-عه یعنی درباره باربد میدونی

مامان اومد جلو- باربد چی

-مامان نگران نشو میخواستم بگم باربدت

-بگو دیگه دختر دقم دادی که

ذوق زده گفتم- عاشق شده

چشمای مامان یهو باز شد با تعجب گفت- واقعا

-آره

لبخندی رو لباش نشست- بیتا کی هست دختره

-آشنا

-بگو کی

-الهه

-جدی

-اوهوم باهش حرف زده الهه هم گفته باید فکر کنه ولی معلومه جوابش

بلست

مامانی زنگ بزن قرار بزار برای خواستگاری

-باشه حتما کی بهتر از الهه

خیلی خوشحال بودم که مامان هم راضی بود

نزدیک های ظهر بود که بلند شدم برم که

صدای در اومد

عه باباییه که

-سلام بابایی جونم

-بیتا! سلام به روی ماهت عزیزم

بابایی اومد جلو و بغلم کرد

-خوبی بابایی کم پیدایی

-آخه چند روز دیگه بابابزرگ می شی شایان نمیزاره من تنها برم بیرون الان آگه

بفهمه عصبانی میشه من باید زودی برم خونه

-باشه عزیزم بیا میرسونمت

-زحمت میشه

مامان - بیتا بیا براتون غذا درست کردم با خودت ببر

-وای مرسی مامانی

-تو که غذا درست نمیکنی باید خودم برات بیارم دیگه

-من خیلی هنر کنم این فنچپی رو نگه دارم

خب دیگه ب\*و\*س ب\*و\*س بابایی

#۱۹۹

رفتیم سوار ماشین بابا شدیم و بابا رسوندم خونه

یا قمر بنی هاشم ماشین شایان تو پارکینگه

رفتم داخل دست به سینه جلو در عمارت ایستاده بود

خدایا خودمو به خودت سپردم

-ام سلام عشقم

-کجا بودی

-رفته بودم ددر دودور

شایان همینجوری که سعی میکرد نخنده و جدی بمونه گفت- اونقدر چرا

بدون من رفتین ددر دودور

-چون زور داشتم

-عه که زور داشتی

-اوهوم

-باشه پس منم الان زور دارم

جیغ زدم اوادم در برم که مچ دستمو گرفت چسبوندم به دیوار و ب\*و\*سیدم

منم دستمو انداختم گردنش چشمامو بستم و همراهیش کردم

انگار تعجب کرد چون دیگه نمیب\*و\*سیدم خب بایدم تعجب کنه تو این

شرایط همیشه یه بلایی سرش میاوردم که ولم کنه الانم به خاطر این همراهیش

کردم که بدونه نج زورش بیشتر نیست

یکم بعد از هم جدا شدیم با لبخندی که رو لباسش بود داشت نگام میکرد

یهو حالم بد شد

-آخ اه

بچه لگد میزد خیلی زیاد و محکم چشمام سیاهی میرفت

وای خدا نکنه الان

- بیتا... بیتا حالت خوبه... بیتا

- شایان فکر کنم وقتشه

- الان!!! بچه یکم وقت شناس باش دکتر گفته بود فردا

شایان

بیتا رو بردم سوار ماشینش کردم و حرکت کردم سمت بیمارستان

با تمام سرعت میروندم

بالاخره رسیدم بیمارستان و به یکی از پرستارها گفتم که کمک کردن بردنش

داخل و گفتن اتاق عمل رو آماده میکنن

خدا روشکر دکترش در دسترس بود و خودشو رسوند

یه سری برگه بهم دادن که امضاشون کردم

گوشیم زنگ خورد نیما بود- بله

نیما - به داداش گلم چطوری

تو بلندگو بیمارستان کسی رو صدا زدن

نیما- بیمارستانی؟

-میشنوی که

-چی شده

-بیتا دارن میبرنش اتاق عمل

-ای جانم تیا بدو آماده شو بریم بیمارستان

صدای تیا از پشت تلفن اومد - چرا چی شده



نیما- من دارم عمو میشم تو هم خاله  
-منکه دارم بابا میشم اینقدر ذوق نکردم که تو کردی  
-هیس باش الان میایم

جلو در اتاق عمل نشسته بودم هم استرس داشتم هم یه جورایی خیلی  
خوشحال بودم

یک ساعتی گذشته بود

رو صندلی نشسته بودم و سرم پایین بود که دستی رو شونم قرار گرفت  
سرمو آوردم بالا پدر بیتا بود

اینجور مواقع نمیدونم چرا حل میکنم

مثل فتر از رو صندلی بلند شدم- سلام

پدر جان آروم خندید و گفت- پسر فرم اینجوری نمیره بالا

با لبخندی که رو لبام بود گفتم-بخشید

بابا و مامان و مادر جون و نیما و تیا هم اومده بودن

خیلی انتظار کشیدیم

مادر جون کتاب دعا دستش بود و دعا میکرد و مامان هم همینطور

تیا کنار مامان بیتا نشسته بود و تو فکر بود و نیما کنار پدر جان به دیوار تکیه

داده بود بابا هم کنار من نشسته بود

بالاخره دکتر از اتاق عمل خارج شد که همه سراسیمه رفتیم طرفش

-دکتر حال همسرم چگونه

آقای دکتر لبخند مهربونی زد و گفت- حال ایشون خوبه تبریک میگم بچه  
دختره

از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم پدر جون در آغوشم کشید و بعد بابا  
میزان خوشحالیم رو نمیتونستم توصیف کنم

یکی از پرستارها با بچه ای در بغل اومد بیرون و اومد طرف من  
پرستار- تبریک میگم

دختر کوچولو مو بغل کردم

درست مثل بیتا خوشگل و بامزه بود

پوست سرخ و سفیدی داشت و چشمای عسلی و لبای کوچولو صورتی  
همه دورم جمع شده بودن و فسقل خانم رو نگاه میکردن و چیزی میگفتن که  
متوجه نمیشدم

تیا خواست فنچی رو بغل کنه که نذاشتم - تا بیتا بغلش نکرده به هیچکس  
نمیدم

تیا- عه بده دیگه خومنم خالشم

-ن...می...دم

در اتاق عمل باز شد و بیتا رو آوردن بیرون و بردنش تو یه اتاق دیگه  
خانومیم بیهوش بود

فنچی ببین چه کردی با مامان خوشگلت

دکتر و پرستارها از اتاق اومدن بیرون و دکتر اجازه داد برم داخل

رفتم تو و در رو پشت سرم بستم  
رویه صندلی کنار تختش نشستم و منتظر شدم چشمای قشنگشو باز کنه

مدتی گذشت تا بیدار شد  
با صدای ارومی صدام زد- شایان  
-جون دل شایان  
نگاهش رفت رو فنجی - چیه جوجوتو میخوای  
نمیدم که

-عه اذیت نکن دیگه بچمو بده  
-نچ پاشویه ب\*و\*س بده  
بیتا خودشو کشید بالا و به تخت تکیه داد

-بیا اینم ب\*و\*س  
و لیمو ب\*و\*سید  
-حالا فنچیمو بده  
بچه رو دادم بغلش

برق چشماشو میدیدم خوشحالی تو صورتش موج میزد  
بیتا

شایان فنچمو داد بغلم

خیلی خوشحال بودم این بچه... بچه منه از خون منو عشقمه  
سرمو گذاشتم رو سینهش و به صدای قلب کوچولوش گوش دادم

آره؛ این صدا رو همیشه میشناسم

ب\*و\*سه ای روی لپای سرخش نشوندم

کم کم گریش شروع شد

-شایان برو بیرون

-عه چرا

-میخوام بهش شیر بدم بچم گشنت

-خوبده چیکار من داری

برزخی نگاش کردم که خودش بلند شد رفت بیرون

آفرین به شوهر چیزفهم

شیرشو دادم که آروم شد و خوابید

لباسمو درست کردم که تقه ای به در خورد و پشتش شایان اومد داخل

- خانومی اجازه هست

-تو که اومدی

آروم خندید و اومد داخل و پشت سرش مامانم و مامانش و تیبیا

تیبا زودی اومد طرفم

-فنچت بده ببینم شوهرت که نداشت تو هم بگی نه با همین آمپول میفرستمت

اون دنیا

-چه رفیق خوبی دارم شایان مبینی با آمپول میخواد بکشه منو اونم سر

بچه رو آوردم بالا روبه روم و گفتم- یه فنچی صفر ساعته

همه زدن زیر خنده و فنچی زد زیر گریه طفلی خواب بود یهویی آوردمش بالا

میبینید چه مامان خوبیم

تیبا بچه رو ازم گرفت و آرومش کرد

همه بهم تبریک گفتن و با فنچولم بازی کردن

تیبا- بیتا اون اسمی که گفتی میخوای براش بزاری آخر چی بود

-آوینا

از این به بعد اسم فنچم آویناست

تیبا- نازی آوینا فنچی

فرداش دکتر اجازه ترخیص داد و با شایان رفتیم خونه

ما شین رو شایان برد تو پارکینگ منم آوینا رو در ست بغلم گرفتم و از ما شین

پیاده شدم و رفتم سمت در عمارت

در رو که باز کردم با کل فامیل رو به رو شدم

لبخندی رو لبام نشست رفتم تو و سلام کردم که متوجه حضورم شدن و با

آغوش باز و لبخندی محبت آمیز ازم استقبال کردن

زن دایی- سلام به روی ماهت عزیزم تبریک میگم

-مرسی زن دایی

همه اومدن جلو و تبریک گفتن بعدم بچم بردن

تو بغل همه رفت الا من عه بچم میخوام

در گوش شایان گفتم- شایان بچم کی میدن بغل خودم

- من فکر نکنم حالا حالا ها بهش برسیم  
از لحنش خندم گرفت ولی داشتم حرس میخوردم ایش بچه منه اونقدر تو بغل  
همه هست الا من بدبخت که نه ۹ ماه نگهش داشتم  
تا ساعت ده ۱۰ شب بهم ندادنش پوشکش هم مامانم عوض میکرد دیگه واقعا  
داشتم کلافه میشدم  
آوینام بغل ریما بود رفتم طرفش و ازش گرفتمش  
ریما- عه بیتا بده بینم فنچ داداشمو  
-نمیدم عه از صبح بغل شماست  
-آخه تو که همیشه پیششی  
-خب شما هم الان باید رفع زحمت کنی دیگه  
-نچ من امشب اینجا میمونم  
یا خدا اینکه از من پررو تره حقش نیست بندازمش بیرون  
آوینا رو به کسی ندادم رفتم نشستم کنار شایان و آوینا رو گذاشتم رو پام  
-مامانی بالاخره به دستت آوردم  
همه زدن زیر خنده و آوینا از خنده بقیه خندید  
-ای جانم خندشو  
شایان چنتا عکس از خنده هاش گرفت  
ساعت نزدیکای دوازده ۱۲ شب بود که بالاخره رفتن  
آوینا رو بردم تو اتاق گویولیش که منو شایان با هم چیده بودیمش  
دکور اتاقش آبی صورتی و سفید بود

تاج تختش به شکل پروانه و رو تختی آبی صورتی  
پرده ها صورتی سفید و روی دیوار ستاره برچسب های ستاره ای  
توی اتاقش پر از عروسکه  
گذاشتمش رو تخت  
تخته خیلی بزرگ بود برایش ولی خو خوجل بود به اتاقش میومد  
شایان اومد جلو و پیشونیش رو ب\* و\* سید  
آوینا دیگه خوابش برده بود طفلی فنچم از صبح نداشتن بخوابه  
رفتم بیرون و چراغ رو خاموش کردم  
رفتیم تو اتاق خودمون ولی دلم پیش آوینام بود  
شایان- چی شده  
-میخوام برم پیش فنچم  
-خوابیده که  
-میخوام پیشش بخوابم خو آخه به بودنش عادت کردم  
-نمیشه بیا اینجا بینم بعد نه ماه میخوام با خانمم تنها بخوابم  
-الان فنچم جای شما رو تنگ کرده بود  
-نه ولی همه حواس خانمم به اون بود حسودیم شد  
-به بچتم حسودی کنی دیگه  
-دیگه چی

-هیچ

رفتم لباس راحتی از تو کمد برداشتم

-شایان میری بیرون

-چرا

-میخوام لباسم عوض کنم

-خب بکن

-عه برو بیرون دیگه

-چرا؟ بینم تو هنوز از من خجالت میکشی

-نچ فقط...ام....بزار فکر کنم

شایان تک خنده ای کرد و رو تخت دراز کشید

این یعنی عمرا بره بیرون

هوم واقعا چرا من تا حالا جلوش لباس عوض نکردم شوهرمه که

ماتوم رو در آوردم از صبح که از بیمارستان برگشتم تنم بود

تونیک صورتیمو پوشیدم و شلوارم عوض کردم و نشستم پشت میز آرایشم

موهامو باز کردم و شونمو برداشتم و مشغول شونه زدن موهام شدم

که شایان شونرو ازم گرفت و موهامو شونه زد

-حال کردی بلند شدی اومدی موهای منو شونه بزنی

دستشو برد بین موهامو مشغول بازی باهاشون شد

-عه مگه اسباب بازی نکن شایان گره میخوره

-مهم نیست خودم برات بازشون میکنم



-من آخر نفهمیدم تو چه علاقه ای به موهای من داری خودم ازشون آسی شدم

-چرا اینو میگی موهاات که خیلی قشنگن

-ولی من میخوام کوتاشون کنم

-چندبار گفتم نمیزارم کوتاشون کنی

-خب تو نزار ایش موهای خودمه خو

-نمیشه حالا بچرخ

چرخیدم سمت آینه و شایان موهامو کامل شونه کرد و ریخت رو شونم

-مرسی

از رو صندلی بلند شدم و گونشوب\* و\*سیدم و رفتم سمت تخت

وای خدا اینقدر خوابم میومد که خدامیدونه

ولی دلم هوای فنچمو میکرد

سرمو گذاشتم رو سینه عشقم و چشمامو بستم ولی خوابم نمیبرد که

-شایان

خواب آلود جواب داد- جانم

-خوابم نمیره میشه برم آوینا رو بیارم

-چی؟ یعنی اینقدر بهش وابسته شدی

-آره خو لطفا

قیافمو مظلوم کردم که گفت- باشه باشه اینجوری نکن خودتو الان میرم

میارمش

-مرسی عشقم ب\* و\*س

شایان هم منوب\* و\*سید و بلند شد و از در اتاق خارج شد

یکم بعد با فنچی اومد تو اتاق و داد بغلم

شایان- بزارش تا بیدار نشده

بیدار بشه گریه میکنه تا صبح باید آرومش کنیم

-باشه

گذاشتمش رو تخت و خودمم کنارش دراز کشیدم

شایان از پشت بغلم کرد و خوابید

همینجوری که آوینامو نگاه میکردم خوابم برد

صدای جیغ و گریه تو گوشم پیچید

چشممامو باز کردم دیدم آوینا داره گریه میکنه

شایان- این چرا یهو آژیر کشید

-عه خوبچه کوچیک گریه میکنه دیگه

شایان بالشت رو از زیر سرش برداشت و گذاشت رو صورتش و موقع انجام

این کارا گفت - آخه امروز جمعست

-بچه که جمعه شنبه نمیفهمه که تو بخواب الان آرومش میکنم

آوینا رو بردم تو اتاق خودش و در رو بستم

نشستم رو صندلی اتاقش و گذاشتمش رو پام و شیرشو دادم که آروم بشه

تق تق تق

-عه وایسا نیای توها

آوینا رو گذاشتم رو تختش لباسمو درست کردم  
از رو فرش عروسکی رد شدمو رفتم سمت در  
دستگیره رو کشیدم پایین و در رو باز کردم  
-جانم عشقم

-به چه عجب شما مارو عشقم صدا زدی  
-باشه خو میخوام دیگه نمیزنم بگو چی میخوای

-نه همون عشقم بهتره

-من موندم به کدوم ساز تو باید بر\*ق\*صم میگم عشقم یه چیز میگی نمیگم  
یه چیز دیگه

شایان سرشو آورد جلو و گونموب\*و\*سید

یهو صدای جیغ آوینا بلند شد

وای یادم رفت

شایان رو بیرون کردم در رو بستم رفتم آوینا رو بغل کردم

شیرشو که خورد آروم زدم پشت کمرش

مامان میگفت بچه باید بعد شیر آروغ بزنه که بعد خفه نشه

آروغ که زد دیگه خیالم راحت شد

اوف باید یه کلاس بچه داری برم

بغلش کردم بردمش با خودم بیرون

در رو که باز کردم شایان از پشت افتاد داخل

- تو پشت در چیکار میکردی آخه

نشستم کنارش - خوبی

لبخندی زد و گفت - آره خوبم

بلند شد رفتیم بیرون

روی فرش های قرمز توی راهرو رفتیم و رسیدیم به پله ها

وای خدا میترسم از بغلم بیفته

- چرا نمیای

- میترسم بیفته

- نمیفته نگران نباش اگه میترسی بدش بغل من

- باشه بیا بگیرش

آوینا رو دادم بغلش و اومدیم پایین

همه حواسم به آوینا بود

از پله ها اومدیم پایین و شایان رفت طرف مبلی های قهوه ای پذیرایی و نشست

و مشغول بازی با آوینا شد

با لبخندی که رو لبام بود رفتم سمت آشپزخانه که درست روبه روم بود

در یخچال رو باز کردم و سه تا تخم مرغ برداشتم

گوجه ها رو شستم و ماهیتابه رو گذاشتم رو گاز

یه املت درست کردم انگشتمونم باهاش میخوریم

آب پرتقال از یخچال در آوردم و ریختم تو لیوان و گذاشتم رو میز نون هم  
آوردم و شایان رو صدا زدم  
صبحانمون رو خوردیم  
میز رو با کمک شایان جمع کردم و ظرف هارو شستم  
زودی رفتم تو پذیرایی و آوینامو از رو مبل برداشتم  
خواهیده بود گذاشتمش رو پام و فقط نگاش میکردم  
وقتی به این فکر میکنم که میخواستم بکشمش از خودم متنفر میشد از خدا  
ممنونم که جلومو گرفت و نداشت این خطا رو مرتکب شم  
-یکمم منو بغل کن حسودیم شد  
-حسود خان خوبه بچه تو هم هستا

-بچه من باید بدونه مادرش فقط مال منه

-عه رو پیشونیم نوشته من مال شمام

-آره

-کو آینه بیار ببینم

آینه رو آورد و قبل اینکه بده دستم پیشونیمو ب\* و\*سید

-این سند مالکیت منه

تک خنده ای کردم و گفتم- دیوونه

آوینا رو آروم از بغلم گرفت و گذاشت رو مبل

عجب خواب سنگینی داره بیدارم همیشه فسقل

خب بریم باباشو بغل کنیم که از حسادت داره میترکه

-حسود خانم

-جونم خانمم

هر وقت بهم میگفت خانمم تو دلم کیلو کیلو قند آب میکردم

با لبخندی که رو لبام بود از جام بلند شدم و کنارش ایستادم

د ستامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو گذاشتم رو سینهش اونم منو در آغوش

گرفت

-حسود جونم راضی شدی

-نوح

-عه چرا

-نمیشه که همین یه بغل

امروز کلا مال خودمی ولت نمیکنم

-باشه آقاییم

ب\*و\*س

هفت سال بعد

با عصبانیت گفتم- آوینا مگه میمونی رفتی بالا درخت بیا پایین ببینم

آوینا آروم جواب داد- آخه مامانی من اینجا دوست

-تو انگار کتکم دوست

جیغ زد- نه اونو ندوست

صدای خنده شایان رو پشت سرم شنیدم  
اومد جلو و رو به آوینا گفت- تو که کتک ندوست چرا رفتی اون بالا بیا پایین  
تا مامانت یه کاری دست دو تامون نداده  
-آخه میترسم پیام

من- اوف

شایان با لبخند همیشگی رو صورتش رفت طرف درخت و آوینا رو آورد پایین  
آوینا پشت شایان قایم شده بود که از چشم های برزخی من فرار کنه  
اوف

شایان

آوینا رو آوردم پایین

پشت سرم بهم چسبیده بود

والا بیتا منم اینجوری نگا کنه سکنه رو میزنم چه برسه به بچه هفت ۷ ساله

بیتا- آوینا بیا اینجا

آوینا با صدا بامزه و کوچولوش گفت- پیام نمیزنیم

-نه بیا

آوینا سرشو آورد بالا منو نگاه کرد؛ با سر بهش گفتم که بره اونم آروم آروم با  
قدم های کوتاهش رفت پیش بیتا

سرش پایین بود خو بچه تو که از مامانت میترسی چرا حرف گوش نمیدی باید این پله طنابی که روی درخت گذاشتمو بردارم این آخرش یه کاری دست خودش میده

بیتا آوینا رو بغل کرد و رفت سمت ویلا چهرش آروم بود

منم رفتم دنبالشون

از روی چمن های اطراف عمارت گذشتیم و به پله های عمارت رسیدیم و رفتیم بالا

در رو باز کردم و رفتم کنار تا بیتا اول بره داخل بعد خودم رفتم

بیتا آوینا رو گذاشت رو میل و رفت آشپزخانه

آوینا معلوم بود آماده یه دعوی حسابیه ولی من مطمئن بودم چیزی بهش نمیگه چون دفعه قبل که دعواش کرد و فرستادش تو اتاق خودش بیشتر آوینا ناراحت شد و نصفه شبی رفت تو اتاقش بغلش کرد

جلو تلوزیون روی میل دو نفره نشسته بودم و پای راستم رو پای چپم بود که

بیتا از آشپزخانه اومد بیرون و کنارم نشست

منم دستمو انداختم دور کمرش و چسبوندمش به خودم

با فیلم نگاه میکردیم آوینا هم مونده بود طفلی

بیتا سرشو چرخوند و به جایی نگاه کرد

رد نگاهشو گرفتم دیدم داره ساعت رو نگاه میکنه

ساعت یک و نیم ظهر رو نشون میداد



بی‌تا از جاش بلند شد و همین‌جوری که میرفت تو آشپزخانه گفت - دستاتون رو

بشورید بیاید ناهار

- باشه عزیزم الان می‌ایم

رو به آوینا گفتم - برو کمک مامان

آوینا - آخه می‌ترسم

- آگه می‌خواست دعوات کنه الان می‌کرد بعدم مگه بهت نگفته بود نرو بالای

درخت چرا گوش نکردی یکم فکر کن مامان‌ت به خاطر خودت می‌گه چون

دوست داره

آوینا سرشو به معنی درسته تکون داد و اومد گونموب\* و\* سید و دوید سمت

آشپزخانه

بی‌تا

داشتم میز رو می‌چیدم که فن‌چیم اومد تو آشپزخانه

- مامانی اومدم کمکت کنم بگو چی بیارم

لب‌خندی رو لبام نشست گفتم - از تو یخچال ماست رو بیار

- چشم

حتما اومده برای معذرت خواهی

با کمک فن‌چی میز رو چیدیم و شایان هم اومد برای ناهار

بعد ناهار ظرف هارو جمع کردم گذاشتم تو ماشین ظرف شویی و درش رو

بستم و روشنش کردم

رفتم بالا تو اتاق مشترک خودمو عشقم

یکم بعد چندتا تقه به در خورد و در باز شد

-مامانی!؟

-جانم مامانی بیا تو

آوینا اومد داخل و رو به روم ایستاد

-مامانی ببخشید ناراحتت کردم قول میدم دیگه بالای درخت نمیرم

دستامو گذاشتم زیر بغلش و بلندش کردم گذاشتمش رو پام

-از دستت ناراحت نیستم عزیزم

ذوق زده گفتم - جدی

-آره جدی

پرید بغلم و گونموب\* و\*سید -عاشقتم مامانی

-منم همینطور

در باز شد و شایان اومد داخل و کنارم رو تخت نشست

شایان- بیتا نیما الان زنگ زد گفت امشب میخوان یاشار و یاسمین (بچه

هاشون) رو ببرن شهر بازی باربد و الهه هم میان گفتن ما هم بریم نظرات چیه

یه نگاه به آوینا انداختم که منتظر داشت نگام میکرد

شیطونکم میخواست بره

-باشه بریم

آوینا یه هورا گفت و پرید بالا و افتاد رو تخت

هر دومون از کارش خندمون گرفت

ساعت شیش بود که لباس آوینا رو براش عوض کردم و خودمم یه مانتو سورمه

ای پوشیدم

رفتیم بیرون شایان تو ماشینش جلوی در منتظر بود

سوار شدیم و رفتیم شهر بازی

جلوی در همه منتظر ما بودن

رفتم جلو و سلام کردم که همه جوابمو دادن

تیا رو بغل کردم و رفتم پیش الهه- سلام زن داداش این جوجوت کی دنیا میاد

الهه- سلام خواهر شوهر دو ماه دیگه

باربد آوینا رو بغل کرد منم یاسمین دختر کوچولوی تیا که یک سال از آوینا

کوچیک تره

یاشار و یاسمین دو قلو هستن یاشار دو دقیقه از یاسمین بزرگتره

با هم رفتیم تو شهر بازی و اول بچه هارو بردیم بازی کنن

قطار و سرسره آبی و...

ساعت نه ۹ بود که به پیشنهاد من رفتیم چرخ و فلک

بعد از حدود نیم ساعت تو صف بودن نوبتمون شد و سوار شدیم

اول باربد و الهه رفتن سوار شدن تو بعدیش منو شایان و آوینا و بعدیش هم

نیما و تیا و جغجغه هاشون

آوینا با ذوق داشت شهر رو از بالا نگاه میکرد و منو شایان ثمره عشقمون رو

بعد از تموم شدن وقتمون پیاده شدیم و رفتیم فست فود و همه پیتزا سفارش دادیم

من همش حواسم به آوینا بود که لباسشو سسی نکنه که آخر کرد لباس خوشگل صورتی که تازه براش خریده بودم بچه میزاشتی دوبار بپوشیش بعد کثیفش میکردی ولی خب بچس دیگه

بعد شام خدافضلی کوتاهی کردیمو هرکی رفت خونه خودش -اوخ

شایان- چی شده

-دلم پیچ میده ای ننه فکر کنم زیادی خوردم

-تو که اصلا چیزی نخوردی وایسا الان میرم سمت بیمارستان

-نه نمیخواه بریم خونه یکم دراز بکشم درست میشه

-باشه

رفتیم خونه

آوینا رو بردم خوابوندم و بعد رفتم تو اتاق رو تخت دراز کشیدم

دل دردم خوب شده بود ولی الان یکم حالت تهوع داشتم

وای خدا نکنه مسموم شدم

یه دو ساعتی تو جام میچرخیدم که بالاخره خوابم برد

صبح با حس حالت تهوع وحشتناکی بیدار شدم و زودی رفتم تو دستشویی

گلاب به روتون هرچی خورده و نخورده بودم بالا آوردم

یه دوش گرفتم و اوادم بیرون

حتما به خاطر پیتزاست

وای خدا بچمم که از همون خورده

لباسامو پوشیدمو رفتم اتاقش و بیدارش کردم

-آوینا مامان

با صدای خواب الودش گفتم - بله مامانی

-الان حالت تهوع نداری دلت درد نمیکنه

-نه مامانی

عجیبه چجوری من مسموم شدم اون نشد

ولی خداروشکر چیزیش نشده

-بیخشید مامانی بیدارت کردم بخواب عزیزم

-چشم مامانی شب بخیر

از اتاق خارج شدم و رفتم تو اتاق خودم

شایان اومد طرفم

-بیتا خوبی

-هوم اوهوم آره خوبم چیزی نیست

-مطمئنی

-آره

خواستم برم سمت کمد لباسام که سرم گیج رفت و چشمام سیاهی

افتادم زمین که شایان خودشو بهم رسوند

-بیتا باید ببرمت دکتر

-نمیخواه یه مسمومیت سادست

-یه مسمومیت ساده؟ پاشو لجبازی نکن که من از تو لجباز ترم

اینو راست گفت خداییش

لباسامو عوض کردم با هم رفتیم دکتر

همون دکتری گه وقتی سر آوینا باردار بودم میرفتم پیشش که بچه سالم به دنیا

بیاد

دکتر بعد معاینه به روم لبخندی زد و گفت- عزیزم شما بارداری

چشمام یهو باز شد

الان چی گفت من چیم

شایان -آقای دکتر مطمئنید

دکتر- بله پسر

اینبار برعکس دفعه قبل لبخندی رو لبام نشست

واقعا خوشحال بودم

با شایان از مطب دکتر خارج شدیم و سوار ماشین شدیم

شایان دستمو گرفت و نوازش کرد معلومه خیلی خوشحاله

ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد

جلوی یه بستنی فروشی ایستاد و رفت تو

چند دقیقه بعد با سه تا بستنی اومد تو ماشین و یکیشو داد به من

-مرسی

همینطور که بستنی میخوردم تو این فکر بودم به آوینا بگم عکس العملش چیه

بالاخره رسیدیم خونه

آوینا با عجله اومد استقبالمون  
آخی یادم رفت این طفلی رو تنها گذاشتیم  
پرید بغل شایان داشت گریه میکرد حتما دیده تنهاست اونم تو این خونه به این  
بزرگی ترسیده

شایان سعی میکرد آرومش کنه ولی گریش بند نمیومد  
بستنی سومی که شایان براش گرفته بود رو گرفتم جلوش - ببخشید تنهات  
گذاشتیم عزیزم  
آوینا یه نگاه به بستنی کرد  
اشکاش خشک شد و بستنی رو ازم گرفت و مشغول شد شکموی من

هر دومون زدیم زیر خنده  
آوینامو بغل کردم اون همچنان مشغول بود  
با هم رفتیم سمت در عمارت و شایان در رو باز کرد و کنار رفت  
رفتم داخل اونم پشت سرم اومد تو  
آوینا رو بردم تو آشپزخانه و براش پنکیک درست کردم بستنی خورده اول  
صبحی دل درد میگیره  
آوینا - مرسی مامانی خیلی خوش مزه بود  
-خواهش میکنم عزیزم  
مشغول جمع کردن میز شدم و از شایان خواستم آوینا رو ببره بیرون  
از شانسن من ماشین ظرف شویی خراب شده وای خدا

باید بعدا به شایان بگم اینو بره تعمیرگاه  
به ناچار مشغول شستن ظرف ها شدم که یهو آوینا جیغ زد  
آوینا با جیغ- بابایی جدی  
آوینا سراسیمه اومد تو آشپزخانه  
آوینا - مامانی واقعا من قراره آجی بزرگه بشم  
لبخندی رو لبام نشست دستامو شستم و بغلش کردم  
-آره عزیزم  
جیغ زد- هورا مامانی کی دنیا میاد باهاش بازی کنم  
با هم بریم کلاس نقاشی و بهش کمک میکنم زودی یاد بگیره  
عروسکامو بهش میدم با هم بازی کنیم خیلی خوش میگذره  
کی میاد مامانی کی میاد  
-آروم تر خوشگل مامان نه ماه دیگه میاد  
-عه چه دیر تا اون موقع که من دق کردم  
-خدانکنه عزیزم نه ماه صبر کن آجی بزرگه میشی  
باز جیغ زد- آخ جون مامانی اسمشو من انتخاب میکنم  
-باشه عزیزم شما انتخاب کن  
شایان به دیوار تکیه داده بود و به ما نگاه میکرد  
اومد جلو و آوینا رو ازم گرفت- فسقل از این به بعد دیگه نباید مامانو عذیت  
کنیا  
-چشم نمیکنم قول میدم قول قول



شب خونه مامان اینا دعوت بودیم  
رفتم تو کمد آوینا دنبال یه لباس براش بگردم  
شایان- تا شب خیلی مونده  
-خیلی چیه به یه چشم به هم زدن رسیده  
شایان بیا بین این بنفشه بیشتر بهش میاد یا این قرمز  
لباسارو گرفتم جلو آوینا  
فسقل ژست گرفته بود  
شایان- فکر کنم قرمز بیشتر بهش بیاد  
-باشه امشب اینو میپوشی  
خب بزار بینم جوراب شلواریات کجاست  
عه مگه نذاشته بودمشون کشو دوم  
-آره خب ولی حوصله جمع کردن اتاق نداشتم همه رو با هم ریختم تو کمد  
یه نفس عمیق دو نفس عمیق سه نفس عمیق نه نمیشد  
داد زدم- آوینا  
آوینا همینجوری که داشت فرار میکرد گفت- بیخشید غلط کردم  
اوف؛ دستمو به حالت سر درد گذاشتم رو پیشونیم و نشستم رو تخت  
شایان- بیتا خب بچش دیگه  
عصبانی گفتم- بچه؟ یعنی بچه نباید بدونه وقتی بهش میگم اتاقتو جمع کن  
معنیش این نیست که کمد رو منفجر کن  
-بچت نیفته

داد زدم- شایان

شایان هم فرار کرد رفت بیرون

اه پدر و دختر عین همین بیچه تر بچن

خب بریم تو کار تمیز کاری

در کمدر رو باز کردم؛ همه لباس ها رو سرم خراب شد

یکی دو تا که لباس نداره بیش از هزارتاست

همه رو جمع کردم و گذاشتم سر جاشون

بعد از جمع کردن اتاق فسقل خانم رفتم یه دوش بیست دقیقه ای گرفتم و

لباسامو زودی پوشیدم

یه آرایش ملایم کردم و رفتم بیرون

لباسای آوینا رو تنش کردم و کنار پله ها منتظر شایان شدیم

بالاخره اومد پایین

آوینا رو بغل کرد و رفتیم بیرون و سوار ماشین شایان که تو پارکینگ بود شدیم

رسیدیم خونه مامانی جونم

زنگ در رو زدیم

الهه- بله

-گل من آیفون تصویریه

-خب

-تو که دیدی مارو باز کن سرده

-شما

-الهه

-عه اسم منو از کجا میدونی

آوینا- زن دایی

-جون زن دایی

یق

در باز شد

بیجول من هرچی گفتم باز نکرد که حالا بارم براش حیف الان حاملست

رفتیم داخل

-سلام خانواده گلم بجز زن داداش خلم

الهه- بی ادب

-خودتی دیوونه چرا باز نمیکنی نمیبینی برف داره میاد یخیدم

رفتیم داخل با همه سلام احوال پرسى کردیم و نشستیم

داشتیم حرف میزدیم که آوینا گفت- مامان بزرگ من دارم آجی بزرگه میشم

همه -چی

الهه- بیتا یعنی الان

-آره زن داداش بچم شیش ماه دیگه دنیا میاد

تیبا- نازی سه ماهشه

-آره

ساعت ده شام خوردیم و یکم هم حرف زدیم و تخمه شکوندیم

ساعت حدود یک بود که دیگه آوینا خوابش برد ما هم خدافظی کردیم و رفتیم

شش ماه بعد

شایان

جلو در اتاق عمل هی به چپ و راست میرفتم

استرس داشتم الان چهار ساعتی بود تو اتاق عمله مگه چقدر طول میکشه سر

آوینا زودتر بود

نیما- شایان سرم گیج رفت یه جا وایسا دیگه

-عه کی اومدی

-یعنی اینقدر تو هیروتی که نفهمیدی نیم ساعته اینجام

-آوینا خونتونه

-نه اسرار کرد منم آوردمش

-چیکار کردی؟!

-الان تو پارک همین نزدیکاست داره با یاسمین بازی میکنه تیا و مامانتم

پیشش

-باشه

دکتر از اتاق عمل اومد بیرون؛ رفتم طرفش

-آقای دکتر حال همسرم چطوره

دکتر - حالش خوبه تبریک میگم پسر

نفس حبس شدمو بیرون دادم ذوق زده از دکتر تشکر کردم

پرستار از اتاق عمل اومد بیرون

پرستار - آقا بیاید ببینیدش باید ببرمش

رفتم طرفش بچمون پسر بود  
خیلی خوشحال بودم بغلش کردم  
نیما اومد پیشم  
نیما- جون من این پسره  
-میبینی که  
-اینکه کپی آویناست  
-خنگه خب خواهر برادرن دیگه میخوای عین هم نباشن  
پرستار بچه رو ازم گرفت و بردش  
در اتاق عمل باز شد و بیتا رو آوردن بیرون و بردنش توی یکی از اتاق ها  
بعد از رفتن پرستار ها رفتم داخل و کنارش نشستم کم کم چشماشو باز کرد  
-خسته نباشی عزیزم  
-شایان  
-جون دلم عشق شایان  
-بچم کجاست  
-تو هم که فقط به فکر اون باش یکم منو بنگر  
-بفرما نگر یستم حالا فنچم کو پسره یا دختر  
-پسره عزیزم  
بیتا خیلی خوشحال شد  
دلش میخواست بچه پسر بشه ولی سونوگرافی نرفت گفت میخواد غافلگیر  
بشه

بچه رو پرستار آورد و داد به بیتا  
بیتا محکم تو بغلش گرفت  
آوینا - سلام مامانی  
- سلام عزیز مامان بیا اینجا داداشیتو ببین  
- آخ جون داداشی  
اومد جلو؛ بغلش کردم آوردمش بالا کنار تخت بیتا  
آوینا - چه کوچولوعه  
- آره دیگه عین خودت  
- عه بابایی کجا من کوچولوعه الان هشت سالمه

آوینا - مامانی اسمشو میشه من بگم  
بیتا - بگو ببینم چی انتخاب کردی  
آوینا حالت متفکری گرفت و گفت - آرمان به آوینا میاد  
بیتا رو به من کرد - نظر تو چیه  
- اگه تو دوسش داری منم موافقم  
بیتا رو به بچه گفت - پس از این به بعد اسمت آرمانه  
دستمو دور کمر بیتا حلقه کردم و به آوینا و آرمان نگاه میکردم  
ثمره های عشق ما عشق منو بیتا

با تشکر از MELika\_n\_p عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا